

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228743

UNIVERSAL
LIBRARY

عوضاء مدینہ کربلا و فضائل آن حضرت



کتاب الطہارۃ



در مطبعا میثقی و کتب و طبع کتب مقبول حجاز

تفتیش

۱۰۳۲

۱۹۱۵۱۲۵

CHECKED 1951

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا یا چون چه مردم سنجید
 عوجم ده بهراج رسد
 کلیم آرزوم را درین کار
 در عرش سخن کیش بر دم
 میم را در خانه پیش گذار
 بر اسم غم بخش آید
 چو ما غم باخیزد نشود
 تمام آنکه یک نامش کیم

دل طوطی کن و تپه بنما
 بختیقم چو توفیق آید
 در میضاب را از حسیب گفتا
 که بر کزنی شیند هر چه گویم
 ز یاد نم آید او کجا پیش گذار
 تا با هر کوی که آید
 برین کوه سناست

که آرایم رخ معنی چو آس
 دل را یوسف مصریان
 مؤید چون سحر کن بنیاید
 ز چاه خامه نام آبی برادر
 بهار رحمت افشان بر بنام
 که در دهکده شیراز حکم
 بحسن آرای این عرش نام

لب الفاظ را شویم بشکر
 زنجاری سپیدم را چون
 که گردم آسمان آری جود
 که بوسه پای دوش صاف کوش
 مبارک ساز نور و زخام
 چو جلدش در بغل گیرد و عالم
 دوش ده ناز میخوشد
 بهار لطفش آرزوش نیست

د میدان صبح توحید

وجود عالم در یکجا مردم
 هنر قوت ده عاجز کاران
 بقا را از تن و جان نکند
 که پیش معنی آگاهان سراسر
 محیط چون لایق نظر حق
 بنجاک شد زلال حکمت و فطانت

ز صبح انقائش یک تبسم
 سخن فرزند کن لاغر خیالان
 ز روز و شب چهار پشت در
 زمین آسمان بیست یکجا
 در و با این برزگ لنگر آید
 طلسمی چو کربانان

بهم مر بو طاس از چاه
 بذکرش گرم خاموشی تنگ
 بنظم شوخ و مضمون بد
 چو تعمیر کارستان تن کرد
 ز کوه آسمان حلی چو خورشید
 فلک را در صیحاب نفس مغرور

که هر یک را بود بر دیگری
 چو تار جسمه با هر چو طراد
 چنان آریست دیوان صنایع
 زبان فرهاد شیرین سخن کرد
 بر او روز و صدگان شایه
 زنجیر نجات در پیشش نو

سین یافت محض خاک کحل
 کر بر عکس او جنباید بود
 ز فکرش جانم پیش دیده تر
 کت خاموش مندی بر تار
 باه سر در خرمن سوز عیسا
 ز فکرش در عالم در سیر
 چنان بیند که صد نیتوان
 ز صبح به پیش راهت شام
 یکی را فوق لنت او چندان
 بر آورد آشی از سنگ نیتان
 چنان زرقش لطف کشید
 در آبی مشت خاکی قدر بخش
 کمان سوز کردون انجلی
 زهی صنایع که نقش نجیبین
 که شرک کرده در نابوت کما
 خلو نذا ولم در کار دل
 از آن در همه راز آسانها
 ظهور عشق را دل مظهر آمد
 سخن کز دل مدبرق ما نیست
 مقام عشق دل و عشق با تو
 چنان عشقی که حسش دل تا

طلاوت دوش از برابر عیار
 گذر در رنگ گل ساندی
 شراب و نهش از میانک
 ز بانش گردانی تر نهست
 بدو دل چراغ افروز غم
 سر خم بسته و پیمانها بر
 ازو کردار خود را در پشته نیا
 نه بردمان عهدش گردانام
 که زیر تیغ چون زخم خندان
 که تابش هر هه خار کند
 که طفل زده شیر ز قهر تو
 نه آن تر شد ز این با خشن
 سیه تا بصنایع راومی
 کس را نیست کفایت
 شکفتن غنچه دل به سیم مناجات

چو غم تکیم بر دیور
 وزین درشته ساز سمانها
 نهال شعله را آتش بر
 و گرنه باد دلمان ز بان
 سافت نیست باشد عشق تو
 ز صد آینه یک صورت نماید

اگر خواهد نگه دارد کسی را
 بگرداند که آب صفتش نگ
 خوری تا میوه روز رساند
 غریب نضر مکتانی جلاش
 ز شوقش مهر و ما عالم افرو
 چنان دیک با آن دورن
 نه از کنش دل آگاه آگاه
 ازل آخر زمان مدت او
 یکی را کرده با تو و هم آغوش
 کند بیمار شب را چون ما
 هورا او در ریاست گاهی
 دوالی ساخت زین بجزکت
 که در میدان رکش تریبیر
 زهی مستی که بر آنا زوش

که باشد مهر چشت لقیین
 کسی کز دل غمخیز سوز و قش
 بدن دارد دل تاب و کوا
 ز جوش دل شراب سینه دریا
 خداوند البشمه اشکن
 کند تحت جنون را عشقش بیک

چو پاک انگ جبا آتش سی
 عرق بر کاسه کوز ز سنگ
 گمی تا در گریبان گل دماند
 شریف مکه و لهما خجالتش
 دو مجنون در میان شب و روز
 که ممکن نیست زان مجور
 نه در پیشش و عالم خیمه بر راه
 ابد آغاز صبح دولت او
 که بی آتش چو دریا نیزند جوش
 دوازده قرص مهر جلاب بود
 در وار غمگنات نداشت
 که جان خشک عالم را حجت
 نشیند تا که در خون شیشه
 چنان اندام ثابت کاوش
 بو حدانیت او کرده اقرار

گرامی گوهر بازوی من
 اما الباطل ز منی تصور
 نباشد سطح را بی جسم نج
 ز دل در سر بلوی صبح سوا
 و گراز هر چه پیخواهی جان
 ز ندم تاج خرد کفش بر سر

حقیقت را گر یابد جزش
 کلاب اندیشه گرداندم
 زده حمد تو دایم کس ز نسبت
 نذارم من درین جنبش گناهی
 چه میگویم درین هوشمن
 و لم باینل گردون موج سود
 ز مخلوق چو دیدن بهره عاقبت
 دلی چاکش گریبان داغ
 که آینه سخن شایسته ندم
 ازین صندل که سایه زد
 ازین قانون که تارش هست
 بدین چایانه نمخانه بر دوش
 از آن آب آتش حرمانم
 گرا ببتگی جزین دار دلا
 تو با این لطف من این دنیا
 بیا و یزیم بزور دست خجسته
 خداوند امید انم چه بدید
 که من هر چند در خود یکم
 چه گمراهی که در خاک عیان
 بران طاعت که منبدا تو
 تو گر خواهی خشم بر برق تاز

شود ناز تو خندان از زبان
 چو گل خوشبو داغ و فغم
 کپی صید سمندر خس ز نسبت
 بگوید که بر بار خورده گاهی
 چراغ یاس را افزو نمشت
 که یوسف جلوه حرمت را زلیخا
 چه خواهد دید عشق آرای خالت
 دماغی دود آتش موم و زین
 گلی گردی گران من دسته بند
 سر درد سر خمین نذارم
 نه گو شم بر نوای غر و جات
 باین بر چشمه دریا در انوش
 سپاسم را قبولت دستگیر
 کل حمد ترا بسل نباشم
 تو با این جود من با این دنیا
 کانی چون سپهر طاق قنوت

میشم خم را کند چون شمشیر
 که چون بخود توحید تو گویم
 اگر من میروم بی اختیارم
 اگر دارم بعفوت بر فردا
 چرا در عاشقی صادق نباشم
 ازان یوسف زلیخا جود نیست
 خدا یا آب زنگم ده مداعنی
 بران معلوم مجهول خالت
 ازین شرق که گش خجسته
 ز تصویر قلم پروا گرفتار
 بدین گلبرگهای رنگ و بو
 بهیم تنه لب دار کشتا
 اگر صد تن طراز من جانشین است
 ترا خود دانه آن عاجز نوای
 محالست اینکه بر شام ام
 تو همراهی ز گمراهی چه پروا

خمش می رازده در رنگ پند
 رسد زان جوش تحنیت جو شمع
 کسده محل کش شوق ممام
 که شوق تو رسا ز من بسوغم
 تو ای معشوق چون عاشق نباشم
 ازین من چون گردم آستان
 دماغم را دلی ل را داغی
 برین محسوس معقول فاق
 نذارم چشمم بر زور شیده شهرت
 نخواهم آب ز رنگ صورت کاش
 بدین آینههای پشت و رو
 بیکرت آبی از خاکم بر آید
 و اگر صد تن سازم این است
 که جان شمع من از جسم ساق
 ز شند کمرمت نا کام با
 چه باک ایشنگلی در کوزه یا

محل بستن اندیشه بر راه شکر باری تعالی
 عزا سمر با استدعای توفیق حج

چه ناصح که در آیم روان
 تو انانی موفیق کن بر انم
 و گر ز برقم از خس رنگ باز

ولی دایم حکیمی چون تو دانا
 همیسنم نس که ای کادم تو
 بسین کرده ام گردانم

که خاکم را بنقد جان چه بچرخ
 نه تو که بیهوشم غلطت
 نه بند نقشه از حکمت تبر
 خرابی بودم آبادم تو کردی
 وجود سجده و زنا برین

صحت

<p>کلی کن چشم فضل من بنوعی اخترم راسا زخشان بکلی بر که سلطان ش تو باش چو گویم بر تو معاد است و در نق آت ستم را ندارم چشم بر دیبا و اس نیخو به شمارم سستی کام دل را ساغر عشق تو رود از ان کلهش که حیدت بخجاست ولی زین در محکم نشه کردی ز تخیمای دوران و ز کار ز بنضم در گذر انگشته نواد چو رگ ز شتر حیدت دوام ز آن قوت که بزخیم عطا سردوشی درج گو شم ز گه شد نمود آن راحت افزایم چه صحت این که یماش سجا همین سید که قانون جهان گر این ابرگم ستا خا کردم گر م خاطر هیچ آسوده بود که بر که و سر کوی تو گرم</p>	<p>که آتش صدف گردد گزن کز گوید و سعادت صبح با ر بی نجا که پایش تو باش که ناشکری نذر در دشت نگر و دش کو چاک ستم را چو سر و دم جانی تو گوی لب گز باد که در دشت جان بختت محزون آینه ود و ماغم تشنه دیدار یک تو و ما تا بم زنگ بیابی از که هر موی برسم زندان تار چو شمع کس گذر بر حلقه فنا ز خون در چون شتر غلام ز آن طاعت که بخت سوز بود در دم کار گزشت بدار و خانه خمد تو بر درین دار الشفا بخشد سجا کسی ز بخور طبعم را شفا ز بهر گنج این ویرانه کردم و دم کی در میخان سوده بود بخون غلطیده آهوی تو گرم</p>	<p>چنان دستی بر آستانم بهارستی افشان بر خارم خجدمت کن چو گردون بر گل ز ما غم باشکایت شمشاد بصبری بسته نقش شرم بحسن خاکساری عشق نام رسد بر دیده که کجاست نیم بفکرت چون ماغم بر زود نه بیماری مرگم دل خرا که کم ظرفیت کردوشی از ز در و زخم در مان در آزا ز اجم مخطا با ما توانی و ماغم را سر سودا بدن بشی شفته حال زرد و پجان بعطری که در مغز مرا معطر که گوداری سر و بهیمت فرج زین ده چون اندر و مد گل گل حیات از جان نی از زم چو شمع از نیم زود چه آهوی جرم خواهیم که چند دلیری بخشم آغوش اوستا</p>	<p>که بکشا بد که از کار و سیم کلاب نوزن بر مغز نام پری چون از نوزن بر کلام سرم جز در گریبان ز صفت که دوزخ بشکافا، چون شرم چو شمع از سر فرازی کردی شرم چو انگشته بر ابرو نیست چشم سرم ز انوی آتش را بسوزد که میدانم بفغان تو باشد ز صد خم در در سوجوشی ابرم طبعیان را اعلام کرد و پیا ستم با ضعف مغز یا با جان سرم از مغز خالی تا بگردن ز دم بر زلف آبی و سبغ که خون شد در تنم حل کرده برین در سجده کن آبا بر چنان چشم ز جا کن چشم که جان ریشه بر مغز نام ز سودای دگر سوزد کن امان منم نصیب اندازد کشم در بر سینه پوش سدا</p>
---	---	---	--

<p>بجاک در پیش ما چشم پریم</p>	<p>ششم تا بزگان همچو ششم</p>	<p>جز نیم حاجی عن نیست باز</p>	<p>که یا هم کام زمین شایه</p>
<p>بر او تا ز محمودی بر ایم</p>	<p>چراغان صدف خیال نور زعت لازم</p>	<p>صلاه</p>	<p>سرم ده تا بران در جنبه</p>
<p>دمی که جنبش موج بدست</p>	<p>منزه بود در ای عفت</p>	<p>ز گردون ظاهر ولی آفتاب</p>	<p>ز این محور خفاکی پیش</p>
<p>سوی سروزل مور از چمید</p>	<p>تذرو فیض جوارز پرید</p>	<p>نه در خاطر قلم نقش بستن</p>	<p>نه قدرت نقش بر بزم</p>
<p>نه ایست که بیولا بصوت</p>	<p>هیولا نیز در حکم است</p>	<p>مکان در شهر بند بی مکان</p>	<p>زمان در عالم بی مکان</p>
<p>تضاراد کان تیر قدره</p>	<p>نشان بر سید گاه چهره</p>	<p>قد م پیرو در حدت</p>	<p>حدوث پرده در سخن</p>
<p>زهر خط ساده لوح آفرین</p>	<p>مسئل و الس و بیگارش</p>	<p>بجدش بست قدرت شخص</p>	<p>امور جزو کل برنا شخص</p>
<p>خلار و جوش گرد اخلاک</p>	<p>کهن در ای حدت و علم</p>	<p>هنوز از نهر کاف و خمیر کون</p>	<p>بخوشید و محیط صبح چون</p>
<p>هنوز این چار طاق نیست اوان</p>	<p>نگر دیده بنا در شهر مکان</p>	<p>ره اسی و سی کس نرفته</p>	<p>نه روز و نوبت سال و جفته</p>
<p>بنا هم ما سوا جایش کجا بود</p>	<p>همین بر تخت یحیی خدای</p>	<p>بذات خویشتن بر خویش قائم</p>	<p>بشهر علم خود در سیر و ام</p>
<p>تفضل خواست کاعش صفا</p>	<p>عقلی بارگاه کسب یارا</p>	<p>چراغانی کند چون شهریان</p>	<p>ز نور سبب ایوان باوان</p>
<p>چراغ جمله چون گردید صفا</p>	<p>کشیدند از جلگه ای ماث</p>	<p>که ما را نیست آن ایوان</p>	<p>که با شیم این چراغان از ایوان</p>
<p>ز محبت سبز برگزیده بود</p>	<p>بزرگ مرده اما زنده بود</p>	<p>ز قانون تقدیم ناکر انما</p>	<p>ملک پروا شیعی گشت پیدا</p>
<p>بدان پرو که تا افشاندوا</p>	<p>چراغ انبیا گردید روشن</p>	<p>خرد چیران که این نور انما</p>	<p>کزان بر تو چراغ انما</p>
<p>بگوش حیرتش آوازی آمد</p>	<p>که هست این سایه نور محمد</p>	<p>رسول باشی شاه سولان</p>	<p>محمد قبله صاحب قبولان</p>
<p>مناسب مصرعی آتش مطلع</p>	<p>که در داد از خدای پیش مرع</p>	<p>بذات ممکن اما واجب آثار</p>	<p>بطور بنده اما صاحب اطوار</p>
<p>مصفا آتش اشعش ساطع</p>	<p>بر اعلمش از شهر ساطع</p>	<p>بسن ناخونده در علم علم</p>	<p>علم نگر خفته در خورش و عالم</p>
<p>بلی آنرا که خالق باشد استا</p>	<p>بود از کتب شاگردی آرا</p>	<p>ازان بی سایه بر آفاق استا</p>	<p>که باشد چراغ از تعلیم استا</p>
<p>که از پنجه بران در سایه است</p>	<p>اگر دار و نظیری سایه است</p>	<p>همای عشق چون کرد پروا</p>	<p>که عالم را کن ظلمش پروا</p>
<p>ازل در زیر یک بال شمشاد</p>	<p>ابد را بال دیگر سایه باشد</p>	<p>اگر میجو هست بر خواجه جان</p>	<p>چو خاتم بر کم کی سنگ است</p>
<p>اگر نانی درین دنیا گشته</p>	<p>ز خوان عالم با بال گشته</p>	<p>درین دعوائیم شرمند که گشته</p>	<p>دلیل و مضمون شوق العرش</p>

کلام شیر ذات تو ظاهر
دم علمت زده بوجهل رس
عشقت و انقدر این عشق
فصیحها ز اجزای نطق
بقهری با ده راد خون نشان
که آهوی نگاه تیر دندان
جان شد بهر ایجا تو جو
وگر طوفت نید و آری
که از خاک خراسان تانید
چینم خنده رو خاک آن
پناه ده و بریزد من پن
دل شیری این لیلی چنان
که در میدان او صاف تو
را احسان و احسان تو ی با
چو هر خار از تو صاحب
شی سست شامش خاتم صبح
بسیبیل فروش از موج انوا
کله بافتان هو این خراب
ز شرمش ابر در خون شاه
فلک آیین استقبال
ساده ز هر سو آنگ

جلای اول پر د از آخر
چراغ بولوب گشته صبر
بر ایت یک شاران خرنه
بیک گل نگ گلشنه
بلطفی تو بر کوش چشاندی
گدشت از سبزه شادان
تو گرا بحث نمی بودی
کل رحمت نمی بخشیدی
و دم چون آه سوی لب بند
تشنید چون گین کشتی
ز شرفش این شیر این
که مجنون داغ شد برینده
کسیت خامه بی دشت جهان
که ماه شد قشع آسمان تا
بناظم هم نگاه کن خدای

همت برفق و بهیم بیت
از مهرت پر تو سلام می
چندان فروختی شمع شفا
کیجا شد ز شرفت سبت
در نعمت که تقوی کشودی
کل ایجا دو آخرم تو کردی
دم دینت نمیشد که سیجا
ز حسرت سوخت بر یکجا قرا
بگرد و وضعت بند میباید
ز شرکان بردت آبی فشانم
ما را ذوق صفت در سرفشان
چو خورشیدم کف تیغ زبان
سیر این نعت گفتن جبرینست
برایم می توانی داغوشی
نگاهی کش نهایت تاج کشید

همت در پایی نعلین نیت
ولی خالی رسوایت نگی
که در معصیت شد نوظلا
کانه تیر آمد بر نشانه
ریاضت را چنان لذت
کف خاک بشه آدم تو کردی
چه سیکر و ندیماران دنیا
بر ورجه به از جا در آور
دیم تعلیم کردش آسانرا
که خردشند در محشر نام
داغ تشنه دم در کوزاق
بعضوم دل چون آسمان
با عجازم موقوف کن زینت
نخوشید زیم لائق خوشیا
شمارا پای همه را بچشد
سیجای تجلی چون صبح
تن خالی در وجهم مش
ز بزم نگهش بر گریبان
بجا پر چشم روشن زان سینه
و دو عالم را برات عیش داده
چو گل در باغ چای نیت میفر

و اس پنجه برام سرکش
 بچرخ بفتقن کیوان شکفته
 نهم مریخ آن مجید است قشایم
 نشسته در عبادتخانه خرم
 چو تا بسجود در دل غوطه
 این کوه بر کتای وحدت
 ز فردوش و فن و نقوش و با
 طلائک را بسته قلال سرف
 ازان در کا سماں دیگر آمد
 ز شوق آن ببارسان که دانی
 بشارت از نزل وازی است
 چو گلچین از نهال آن شد
 بشوق چون تجلی تریگی سوز
 پری زاوی بشوخی آفرید
 سمنش خرمین سنجاب قائم
 که آن بر عرش تو اندر رسید
 رکابش بوسه داد اول مصلحت
 بسمت بیت قصی خوش خوار
 که صد عالم تعلق دور زد
 زمین آسمان بر خویش با
 بر اقصی زاد ماغ عجب خوش

بریم تیغ را اینها شوش
 چو روز جمعه در پایان مغیبه
 ز جوش فیض سرشار نظام
 چو در خلوت سرای غمچشم
 بر دل حلقه ذکر می سپرد
 ز شرح بال و پر دریا می رفت
 بهشت عرش طاهوس آفا
 بزرگ قدسیان بود کبر
 در اید چون مرصع بر اند
 رخس آئینه رنگ خراش
 مبارک سیرین اوج خورشید
 چو شاخ گل سر پامال و شید
 ز حاجت آتش محراب فر
 برون آتش نشسته گردون دید
 ازان خرم گیسوی خوشه
 وزین در دور می آید پرن
 چو اسپ کز شا آید بند خاش
 اساس کهنه اش را گفتم
 و ز باجه دهنی بر عالم افشاند
 که از من بر سپهرین نور تابد
 چو محتاجی که بیند گنج برودش

ز نور افشان حسین کعبه
 ثوابت از منم کاخ آوا
 در آتش سوره نور حلا
 سری ثابت قدم در سجده
 که ناگه محرم در گاه و ا
 ز بالش بر پری زاده سرو
 رسول از اشیر ز مبروم
 رسید ز عرش تا صد عرش
 سپهری می بر سجاده خاک
 سلاش کرد و گفت یگانگی
 براه وصل شو مرو اندر
 نشا طش نه بنفشه خوش زان
 بر آمد چون خلعت دید بر
 صراحی را لکرون دل شکسته
 اگر آتش گویش هر زده گو
 بدوق شمسوار عالم خاک
 و زان پس با صدی آفتاب
 هر آن طاعت که بیتی است
 روان گردید آن تاج بخت
 برقص آید ز شادی چرخ دا
 ز سیر باد پایش آسانها

کما رشش جبهت
 بساطا را لکبرهای شایب
 محمد ختم قرآن رسالت
 و کلجوج رکوعش تا بگرد
 جناب قدس او دیرینه خا
 بران از روضه قدرت توری
 بر از عاشق معشوق محرم
 بران ز کس نبرگان ز تیسرا
 بهشتی سبزه شمشیر کان
 دل گردون باد جلوه است
 که میخازند ترا آنکس که خواهی
 جیش چین در گردون کشاوه
 براتی چون فلک فیروزیکه
 ز پالش موج می سخن نشسته
 و رش آهوشا م عیب جو
 نموده رم چ برق آتش
 تماده بر سپید ز شوق
 ران معبد بسم ایند کرد
 بسوی آسمان چمن شاه تخت
 که فاموس چ لغی دید خرف
 بچینش چون صحرای خا

سپهر انبوت آن صبا فرنگ
 ازان چشم فلک روشن و شاد
 قبولش دست رود در استین
 همان دیدن ازان جهان
 براه کعبه کش بود طایفه
 گذشت از آسمان تا بوقت
 چو زین رخ پر حسی گز کرد
 از وجریل چون دیگ گشت
 بشاخ سدره هم گزفت
 سواری چون لاق بود
 ز هر سوی شنیدن خبر عالم
 بخوان اتحاد دست و دست
 سرایش لباس سرودی
 پرس از نیکه دیدار دین
 که صاحب اشود چون دو
 هنوزش از نسیم غم در موج
 تعجب در وقوع این صفت
 نیکه را انکه با شرکان شود یا
 مسلمانان پیچ از صد گز
 عبارت و نگاه چون چو
 علی صبح نوبت را بودم

چنان پر شد که ازین جا
 که آن همیشه آئیند و بشد
 خس هر یک گل صد فرین
 که سکان بلا در شاه اول
 ندید آن تنگ محله سنا
 نم راشد دهم تا بهفت گفتی
 ز صاف روح خود را صاف کرد
 پرید ز روی بالش تنگ
 که بر شاخ دگر بودش هوا
 فرود آمد ز رخس و وقت
 نوای دکشای خیر مقدم
 گلش را با شکر پیوست دادند
 زیاده از تبه پیغمبری یافت
 گرش مینی بگو چشم تورو
 نخواهد ننگان خویش محرو
 نه آن بی سافیت آمد از او
 چه شد گز راه در کش نظر
 برد تا چرخ بازار و سکیله
 که باشد کفر خرد تصدیق کرد

بهر جا بخت رنگ خلق و پیش
 بقمان سپهر از خاص تا عام
 بهترین سر بر سر فرسی داد
 نسق در مزرع افلاک نور
 کشید از جملگی چون باد و من
 چنان بگذشت زین رخس و
 مجرد ناخت تا جایی گنج است
 ز جبرانش چنان بر در آید
 برفرف پانهاد آنگاه بر
 مکانی دید از حد مکان دو
 نوای از زبان بیگانه مشرب
 خوش آن عاشق که موشک بدلت
 ایسه عالم ایجاد کرد
 کرار و داد آن اغراض و کار
 بیکدم رفت تا جایی و بر
 هنوزش سایه جبریل بر رخ
 خرد موین بنین راه
 حبیب خویش را هم ست
 بکش ناظم زبان زین را

چو ساغر شد بگشایی لب
 سارش گنجبار کند هر کام
 بهره کلبه خاوری
 بختی کشت ظلمتسار و کرد
 جرس گشتند محله شین
 که سیلاب نگاه افغانی
 خلا را حبیبین گزود ملا
 که صورت دست بر افغان
 زهی پانی که سازد و عرس
 ز قلم جبهت صد آسمان و
 نسیمی دور کرد از نظر لب
 کند در زم خون خویش
 بدان سایه منصب و بوی
 همین بس تمش را شرد و کلام
 که چون در چشم پروا نظر
 که آن بی سافیت آمد از او
 خدا میداند و کس که نیست
 بیک جنبش مقصد هارسان
 که کم طرفی تو دین با ده نپرد
 سخن کوتا کن معنی بگفت
 وزان نقش اعظم نام است

کشدن ذوقا منقبت

پیمیز جاتم و نقش خام

دم عسی ازان دم بی عیار

صد و شش پیش اول قدم	وجود دوم آخر عدم را	کسی را دست میگیرد و میبهر	که گیرد بعد از آن دامین
کسی نمیشود ساز و خنجر	که داند والی دین ترضی را	برون از حد بران و قیاس	کسی کور شناسد حق گشای
توی پشت جهاد از کارزار	دو ستر است خصم از دو اتفاقا	کسی لب بر لب کوشتر گذارد	که جام مهر او در دست دارد
کسی بود دل ایان سوخت	که شاه و دل او را شهربان	که اسیر پنجه خیر گشایست	که ارادندگی نفس در نهایت
که جبت از خنجر از بیخ	گروشد و در عدم شمر حصا	که غیبت از ترضی این پایید	که پا بر دو سوشن پنجه میگذارد
شب هجرت چو خنجر سندی	گذشت از خویش بر جانی که	بران جانی که نخت آن نخت بیاید	نباشد چو نشتن بر انشا و
الگوئی که آن لطف خدا بود	که در هر کار فتح از ترضی بود	بدین شایستگی آینه یابید	که در حق صورت قدرت نیاید
برادر این عم فرزند و داد	که راست این تقریبانی	بشمش رو میار از بهر تقوا	خدا حاضر چه لازم است
نبی و جید را ز یک آب خاکند	دو رود جان از یک جان کنگ	چرا داری ز مرگ و خنجرش پاک	چه نیستی ز ظلمت خار خاک
که شب از لب گفت شمع دانه	گرت شاه نخل از خویش فرخ	درین با قوت کشتی خنجر دین	که داری او بر روی آتش
شکار وحشی صحرای رحمت	گرت در خاطر مست ای صحرای	چو در از بر شطاعت جهان	سگ شیر خد شوتا توانی
عبادت را خلافتش شکر است	شود لا حول و الاقرب الا الله	زودم تنگ نیست دین پاک جوهر	یکی قرآن کی آمل سپهر
اگر این تیغ فتح آرا براری	بسیخه و دو عالم دست درازی	صدیم با گوش بوش بندوش	گردد تیغ کز شیرین کنی نوش
که بی مطلب بکلم مهربانی	ترا خوانم سخن دیگر تو دانی	مرا خود عقاید نیست باشد	با این راهم سر و نیست باشد
کرم بر جام طاعت نیستی	ز حسرت نیست در کار مستی	هینیم پس که تا هستم درین دین	ز صاف مهر و ستم درین دین
سخن کز سر گنم در ز کراوی	و گریه بندم ز زبان در فلک اوی	دلم را دیده شد دید و دل	چنان فغم ز غمیش این دین
که در دل سوز دل آید گوید	چراغ دیده را و دو دلمک نیست	ز راه او در سد حق جو نبر دل	بود در دست نبض آینه دل
زهی عالم تو در هر عالم	زیاد از جوهر گل شیرین	تجلی خنده صبح ظهورت	ببینا کف دریای نورت
بجالی میرد ز تو تصرف	جمال دیت از خسار تو	درت را در ج تا خاک نخت	بروی این گهر شپ صفت
اگر با منسکران کردی دراز	کمالت شیرین شد ز تنگ	فضیلت و نقابت پرده	سوار علم دار کز غم شست
بهشت از وضعت علوم	تجلی کل کلیم از تسلسل	هوشش از ج برین سگاروان	رنشیش آسان بل آسان

مفرح ساز بیمار آن عیسان
 زمین از پایش گردون بد
 کند در ساقش گردون
 زنده صیقل خیالات بر جانیم
 بساطی که وحدت لشکراو
 باشک افشانی زهنی برگان
 بشمشادین آن داده ستا
 بباقر جامع قرآن بهر
 برسی که خضر پیش تا بدان
 به تقوی قلی آن در گون
 بهندی خضر گرا با آن است
 بچشمی کاب از گوشه ستا
 بر بیه روی که از در مان غنا
 به یعقوبی که چون وی تو
 امانت نقد جان تا چند
 چو آگاهی دل بند فدا
 جنابت بقدر روی مین با
 دامن شود محشر دار و دوز
 قوی بخبری بسیم خوز
 ز شرم کاریم فرهاد مونا

بجاکش بی نیاز از جوهر جان
 سپهر از سایه اش خورشید برود
 چراغ او زب دایم
 نهم بر رفرفین پای قوی
 شیشه نقش در است یقینم
 بسبب بازی که وقت شیرین است
 گران گردیم پیکان آن
 که خور و از خون رخ دور کباب
 ز علم ظاهر و باطن خبر
 که پوشش از پر عمران بدو
 که شوم مغز علم از پوست سیر
 بمعنی حاضر و غایب بصورت
 که بر خاک سر کویت فتنه
 به کطرفی که از کاهش زباله
 سخن از دیدن زینت
 نجوایش تا بخدمت آن پادشاه
 ز تم قفل دعا گنج نیاز
 حرمت را حرم دست مین با

نگینی دو دوشمعش گرسوله
 بران دره ک
 خیالش اولم از در صمیمت
 زیارت نامدات گردان
 چه میکردم عن سر ظلمت از
 بعلمت ای کتاب فضل و با
 بیاقوت حسن کز بس ترد
 بسجاد آن کلاب و زود
 بدیای که جعفر نام دارد
 بسطغان خراسان قلندر
 بکاک عسکری کا فدیون
 بفرود کسی انفا سش
 بجمهوری که در میخانه کام
 به بیکرنگی که دار و محض حسرت
 که ناظم را راز چاه آتش
 در این حرف گرسنال بوم
 بهست کعبه نماز چار نجا
 دلم از دوریت غمخیزت نا

چراغی بود دیده افتاد
 بر بدباش که مزید با
 غبارم در گریبان عیبت
 کنم حرز در بزم زدیو حرمان
 امیدم گردین مشرق غمخیز
 که دادی در امانت یزداد
 امانت دیده شمرگان ترد
 که جو شید از گل و گلچ عیبت
 ز دینش آبرو به سلام دارد
 که گرد از آبرویش کعبه سز
 غبار لشکرش نو عیبت
 بر ضوای که ناشن تقیبت
 ز خون نفس سرکش می کشد جا
 دماغش را بسوزد و غیر
 عزیزش کن بمصر فرود شو
 ز روی عالم خالی نکویم
 بود در پنج نوبت سجده جود
 بسا دازم هم لطف تو جود
 شرابم زور دیگر دار و دوز
 خوارم بصل جش از رنگ سجا
 پروردارم از نامه روی

کیفیت عشق

گریبان چاک عقل پر سودا
 ز لبیل ساریم خوشحال مجنون

لب بوشم حریص بنگ سجا
 زبان لبیل از خامه روی

دلم جنت بهامون مهر شد
 دهد موسی صصه یخ
 یکی میگردد دم بر سر گریه
 من کیفیت این مرد سپه
 که عشاقم چنین خدمت کند
 که گیری ساغر اندیشه در
 که معشوق دل عشاق عشق
 هویش دادتن چو پیش دل
 ز تابش شسته با بخر تو ام
 بنام ما ز خوبان چو پیش
 انما حق گو خود و خود او پیر
 دی که جام گستاخ میبود
 ز نام زنی نیازان پیش
 فلک پر داری او او ای
 گریا نیست از مهرش ز دنیا
 بهر کس زین شر محفل جام
 بعشق اوده شو پاک از نویس
 اگر باشد مصاف عشق شیشه
 ولی عشقی که ظلمت سوز باشد
 شود شیطان گریه ای شود
 گرا ز فکر که بیتاب گرد

بم لبی مجنون مهر شد
 که دل از زین کن
 که ای بجز مهر نشا تا با
 چنان حال که چیران از شا
 پریشان فکر نقشم را بیند
 بوصف عشق عالم را کسی
 نماز انفس و آفاق عشق
 چه میگویی تم فکر ارا عدل
 ز آبش سبزه با شمشیر
 شکار ماهی شمشیر کار
 تماشا که تماشا می آقا
 کند در گردن حسن ازین دست
 که شمع می همچو جان نغزاک
 که رم دادند مرغان بولا
 و گر گرفت میگوید که من هم
 بقدر قابلیت میرسد کام
 چه لازم تا کسی من باش کن
 توانی سنگ را کشتن شیشه
 سحلی را چراغ افروز باشد
 و داند هر طرف بی اختیار
 که از شوق سرین سایه گری

که هم یعقوب گوید که زلیخا
 که این کل میرساند تا بهوم
 ای زنت تو دست از
 برل گفتم که ای آنیصه صورت
 جوایم داد و کای ستای قبا
 چو این حرف از زبان دل شفقت
 نظام هر دو ماکل باشد روی
 بهر کس مغز الفت بخت در
 بزار ملک حشمت چون گشت
 دهد فرمان خود فرمان
 کتاب شور چون ستان خیا
 ز داوول از چراغ لطف حجت
 پس آنکه بسیار استو افروز
 به پیغمبر ولی ز نظر با پوست
 چو آتش نیک و بد نظر آمد
 ز نری کبان بوسی کندوش
 حریف شور عاشق گریه و
 بعشق گروی باشد تو
 عشقی که در باغ چو زین
 گوی سودای نلف موجد ای
 آیین تان صد کفر گوی

که یوسف خیر مادت مصر شد
 که آن معنی بخاطر تا بگویم
 که وقت فکر در مغرم چنان
 قبولم را پیوسته در دست
 ترا خواهد ازین ستان گفتم
 شد تم آتش این جان و گفتم
 بود غصای عالم را رنگ و بی
 بدل شد رشته این بخت بخت
 چنان خاک بر شیند که بر
 شود که شعله هم خود بر سینه
 قیامت را تک در دیده
 جهان آفرینش است منو
 که کرد ز آرزو کرد و فریاد بود
 بدین پاک او در ملت او
 آیش نوزان خاکستر آه
 خورد و فرعون خون کشکی جو
 چه نسبت بد مجنون را مجنون
 شود جزو ضعف نظر
 که حسن حقیقت را فراموش
 کند در ای دینت را بجاری
 بحرف ز خطان مصحف نشانی

بجاری

لکش چنین ببت پرستی
 از آن صبا که اول شد
 ازین یک نور و صد شوق
 خدایا ناظم عاشق هوسا
 سخن شاهیت دلها را خوش
 ز قرآن سرش تاج فصاحت
 چو تیغ از تیزی درک بند
 نسق و لکش از نظم معانی
 لو ایش خامه فیروزه سپهر
 عجب بر آنیکه تا سلطان ایجاب
 ترقی خانه زاده دولت او
 بر دور از فصاحت نیک سخن
 درین دران که نظم ازین یافت
 نشستم ز غم ز جاستن و
 تباہ نیست کفتم از هم جو
 برد سخن گلزار مجر دلم بر
 چرا که در سخن مشرق جفا
 خدکش را پرغمی نیست
 سخن سخنچاهی او را پر روی کن
 گر این لبت و میسر آود
 گرت ذوق نواهای حیات
 و هم که زلف صد دیوان

ازین همان نگو تر شکستی
 مشوغا فل که دارستی حق
 ازین یک جوش و صد ایعتاد
 که چون گل می پرستد خورشید

ازین ناخوش هو بگیر چون باو
 گل نور انکس که ز نار خندید
 نصیب بر که بوی زین چمن شد
 ز باغ عشق بی گل کن کرمت

ستایش خاقان سخن

و مجور در برش در عبادت
 شمشیر بر فراک بند
 روش حکمش از لطف روان
 حروفش لشکر و خاک کرد
 جهان را او جان از آدمی
 بزرگی بخش انسان خدمت او
 بدایت آفرینی تو فین سخن
 مرا شایسته آن خسروی نیست
 چو بر دیوان شهرت بیست
 که سابع که سوزد میندیش
 شود در کوش معنی شاد
 کتابش را نظور اقبالست
 ولی از غم زشت شاعر نیست
 خرم انصاف مشک خن خرم
 که نظم ساد و از حرف زیبا
 دم از دل آن بان کجاست
 زارم یک سر و سینه

کمی از علم ساز و چهار قبال
 حکمت چون لبش غبت نماند
 حکیمش نکته های حکمت آرا
 بدین لشکر که از آوازش نیست
 خدیو ماضی حالت و شاد
 جهان را که چه دارد خرم از خویش
 بز انگیز که در ملک معانی
 مسلم بر تو شد بر تخت نشین
 کنون فرمان و ادانی سوام
 خور و کلکم مدام نزل خاطر
 توانم کرد از غم زبانی
 درین هر که از تک و توان
 کلام دیگران گروهی دانم
 که من کردم درین آینه چو
 سخنانی بانی نیست فلان
 بود زمان شسته نظم که
 گنم روشن اگر صد شمع گفتا

ازین طاعون غفلت کردی
 از خاک شکسایین گلزار خندید
 بهار زلدرار و تو شکس شد
 کرد و سر سبز باشد تا قیامت
 ز باغ نماند تیغ نبدان سپاهش
 کند خورشید را چون سایه پال
 طلسم صد نهرین و کشتای
 نه میش نه لهای شمرت فرا
 سو آوند که در کار کونی نیست
 سریر آرای اقبالست و شاد
 رسد فیضش به زون و فطرت
 جان او در برش صاحب خرم
 اشارت کرد که ملک خوش
 نظم و شعر نگرین عدل او
 چو مشقب و زنی از خوان بخوا
 سخن با هر که باشد جز نظر
 نه نگین محل فکرش در است
 زمینی باشد و آن اسمانی
 شد مرقع یعنی اولی عهد
 بگویم تا نریزد بر لبم دل
 که میجو شد ازین موج جواب
 بسوزم که شود حاجت گفتا

چو خس لرزم اگر طوبی برام
 چو تکبیرم جهان افروز گردد
 بر اعیب جویان گیند
 بزرگم گیس کش سینه گان
 مرا هم شهبازی چنان تکلم
 چرا کاشان نخستین باغ وین
 ز بالا بیره می یابند تازیر
 نباشد آب صافی بر سر چاه
 چه فیض آرز که لادی کاروان
 شبی پرواز چون شمع خندان
 کج رفت آن خرام شو پرواز
 جو اوش و ادکانی دیده کام
 گرم میوه در بر سطل خورشید
 ولی که دزه خورشیدین
 پریر دیت دنیا شوخ توش
 فریب جو شندان پشید او
 شود مهرش در آن چرخ پشید
 عروسی تازه طریقی مخرج فن
 فنا ز سریش ماش فرقی ماست
 ز می خرم زمین شهری کرد
 بگردش چشم اصفا با نظر آ

عرق بریزم اگر گوهر فشانم
 حسودانم تعافل سوز گردد
 نفس عالی ز نم کا بنیست
 بر صبح خوان این گنج گنبدان
 که باجم بر شکاری چنان دست
 تر و خشک ایچ لایق بو چید
 ندارد لطف حق تقدیم و خیر
 بتزل ره ناید خسته راه

کنم حرف بد ایشان فراموش
 چرا باک از آستین خصم و دشمن
 نیم نادیده آن جنس فاخر
 سواران سخن که پیشترین
 کسی که گوید از کوه خیالی
 بدان جو ششم که حرفت رحمت
 بد بعد نیاید محسود
 و یسلی دیگر این روشن تازیر

مشیل

زگر میهای شش آب زندان
 چه شدن شوخی جولان پرواز
 نمک پرورده آتش منی خام
 تر از در عالم دیدن که می پزد

بمخزون زده کردین تکلم
 که جو شخوبیت تا آسان بود
 شود هر کس بوقت خاص هر روز
 درین کم فرضی آبا مطلعم

آینه بندی دار سلطه خیال به ز یور

اد صاف مصنوع و دایت

دل آزاری مردان شیوه
 پدر بر خاک یزد خون فرزند
 با مادرش مائل مردان
 بقا جام شکر لب صحبت آست
 بنا می فیض باشد آسمان بی
 می و صفتش باغ آرای شیر آ

تصرف بین که چون شوق چوین
 ز غبت اقل جانش کرده هر
 بهارش چاک پیرا من کون
 وصالش خاص فیض جیاست
 چه شهر علم محسود و مضاف
 ختن بر وجه محرش چینی

نیم دریا که از بادی ز نم چوین
 چرا غم دار از خورشید گشت
 که خوانندش سخن نجان ج
 بصید فکرت افکنند ز شانه
 که مست این حرف خام مغر خالی
 نصیرت اگر فیض این است
 و زایشان بد بزر شد سر آمد
 که آخر میرسد محشر بدان شو
 بهایت یار و پس اندک است
 که ای در کوه چو پیداشده کم
 هو از جوهرت گنج گرون بود
 ترا شب بال می خشد ز
 منم آن زده و پر و از عالم
 امید من بخورشید وقت
 ز روزش مال و آرزو یار
 کنند آگه دلان حق فراموش
 از اسراج هو پوشیده و ز
 خزانش رنگ بنوی نمود
 اگر تخمیرش از خاک بر آست
 در و هر چه منخواهی میا
 بین دست و کسایش گنبنی

بگفت

بصیرت علم چشمی است
عیط از خندش آینه یک
عمارت و عیش طاق طاق
نسیم مصر باشد گردش
شکرش چون فلک سیر
زاد هم زاده و بهتر زاده
لطافت هر جا گردید
سرشت مروش اندیشه
چو بوی گل کند گل جدا
یکی از عازفانش پیر
شده معموره عشق الهی
یکی عاوس دانش سی
چمنش ز باران طاق
نوی ببلانش تکلف
از آتش بشیر گلزار
ز بنی از صفای گلشن
چنین رنگین آرایش
هوایش غیبی در پنهان
که چون زلفی که بر رخسار
ز حسن چاپ طاق هویش
ز بالایش که معراج است

بدره از کنگرش خوزیر
بگردون از بر جوش زاده
گلنده سایه شهرت در آفتاب
چو آب آید بر سف پورچاش
وزین خاک این صنوبر بشه
نظیر این سخن بهتر ز عالم
زند جوش از زمین این گلستان
که دورات دو عالم را تلافی
که دار آب ز رنگ خونما
ظفر بخش جو فردان سها
الهی نامه اش نشورست
زده چتر از بوی رنگ بر
چنان پرورده حسن و لطافت
چنان شد مجالس آرای تشریف
که یک یک را توانی سیر کرد
که صلبش نباشد بکنش
کران خلد برین یک سیرگام
که توان چون هو خود رنگ بند
خیابان بر رخ گلزار غلطه
نخار چارابر و نیست طناب
چو گویم ز تبه فلاک پیدا

کند بان نباشد سکنر
کند حارس جوش بند شوره
شود زان شوکت شانش خیمه
گلش را در گریبان گلستان
چو آب ز رنگ یوسف عالم است
شد این شاه از اصفیت کشت
بلی می گرد که در دریا عصا
چو آب از خاکسار جلی و جوش
اگر صد گنج هست تعدد در این
قدیمی شیخ سلامت عقیدت
چو دل از فیض کا ز گاه کوی
بسوزد چون شبا کس مینو
که در آب گل کند ز شمع تمایل
که خاموشی فون بر طبلان
بدین اقبال تا گردی سلفوز
بتعریفش کسی را نیست قد
گو خلد برین از خلد بهتر
گل سرخش چو رنگ خوی
چو قصر حشرین فرحان
در دوی او ارش از معشوق او
ستونهایش سخی بالا و جود

ز شرم خاک زیش خاک بر
شود خرم تا گردی شعل از راه
که اقبال سکنر یافت تعمیر
خوش را در بن بند ستانها
ز خوبی اشرف اولاد دنیا
کز و در د شکویش تاج
شود آتش از رخسار
چو خاک از بر دبا که زود
کلیدش را بستان می سپار
کهن مست می با حقیقت
عرق پیر این فردوس
بشاخ مرغ چون آب
لب حوضش زنده کند خیال
نفس چون بار در سوزانی
سلیمان هار بخت سفر
مکن دعوی اوست این جنت
دو عالم را پیش روح پر
چنان از خاک گلین شوخت
در آغوش زمین معشوق
شبهه گوشت چشم است
خیابانهایش گلشنهای کرد

<p>تاشا تا کذریای نویش فلک با این عالم سینه شده از کیفیت فیض شرح گیر</p>	<p>نهاد آینه در پایه پیش بودد گوشه اش یک گوش تجسین با پیش رگر تیسر</p>	<p>گر در پایه اش گنم گن گن هین بر صفا این دو طبع هری تازیت دنیا فرود</p>	<p>کز آب فیض دریاست چو شکر که شاهش دید و طرخس بر آینه یکس از زبان هرگز نبود</p>
<p>انتظام سبب نظم و نثای بد شاه زمان بذیل مداحی خان مقدس دو دمان ادام الله تعالی اقباله</p>			
<p>ز آه برق دم تیغی بر آوا بجوش آگزه خم بر سر آبی بزن فغشی که مانی با بسوز پس آنکه سکه در آبی شاه طراوت سخن در الفضل نجات شعله شمع صفا بعیدش عیش ناکامی نذر شکوه افزای شوکت عظام شکوهش تا تیغ جبر جانت</p>	<p>که سازی همانهار مسخر فرود در صراحی مابری چو اخی شو که عالم بر فرود بزن بر فلس مای تازده پریزاد خلافت را پیش سیادت مشرق خورشید دی عشرت رک خامی نذر</p>	<p>علم را چون مهابت آتش زین ای آینه راز و اثره چو اهر خفته کن چهر یازا که این شاه صاحب اقبال ز نذر ابر فیض خطبه پیش دل ایران حفظش بخان جمع پید خورشید در خون آتش</p>	<p>شیاطین کسالت را در کن بجام و شیشه آفاق سره مرصع گوشه تخت دستار همای پشیمان حیدر اول گل صد برگ دین از چو نهر که در فائوسنی و خاطر سمع فلک راست پیچد آتش که دالو آب تیغش ز بارک چنان مبعثت کشور از راه آفتاب</p>
<p>شکوه افزای دولت شاه عباس خدا سده ملکه</p>			
<p>که چون بوجی که بلاد با نام چو بر بند نشیند گیت جمشید قدیمی بنده راغب خوب حسن طینت حسین آبا رفا نجیب شامو عباس خاست</p>	<p>ز خاتم خسرو از نام زرف چو بر عالم بنا بدست چو که هر خانه زاو بچو ش که نامش داوید هر راسخ</p>	<p>ز عدلش منتظم نوشیروان بد و خیزمین فرخنده شاه هرات کارانی را نگهدا چو دیرین بند آن نام</p>	<p>ز تیغش منتشر صاحب قرانی که عشرت دشت بر سر بخت خوارسان بزرگی سپه آ اگر نامش نمیدانی بگویم که چون دولت مقدس و با</p>
<p>نجیب شامو عباس خاست ظفر صنی ز ابروی کاشش اگر تریش سر جستن نمیداشت رگ مروی تن شمشیر نمیداشت</p>			

دوان

در این میدان که تیغش سرزود
طرف گریستن در کازار
بصدق مرشد خویش کابل
غیر سم گویم هر چه باشد
ملائم خور بسیند روی
ومی که جلوه جهانین بسند
بساطی به پیشی بنی افروز
ز رنگش دید با کله شده گران
برزگان چیده دامن از کتبر
روش دان سابقش آردانی
حکیم از نوش دارو سحی
ز جوش مطربان نغمه پر دانی
در آن مجلس که کجا فلان
یکی میزد ز نایخ شمان
بشرق گشته جانزاجله
بلی خود را بطریق رساند
چو شمع از آبی شد پرتو
که دوا شرمست همت می کشید
که نام نامداران زمانه
که باشد تا ابد هر روز
که ممنوعم ازین مرضی که گفتمی

سبر برق از گریبان بر نیاید
گریانش دبست و ز کاس
مراوش از مریدی گشته حاصل
کم شاهست پیش از چرخ
ز موم آینه در لپشت رکوع
لبش را جامی خندان
بر رسم شیب و این هر روز
ز بویش مغز ما یوسف گریبان
ز نخوت خالی از کوچک بی
شرایش چون کرم در مهربانی
مزاج بزم را امید صحت
سرگردون تهمی کاس ساز
لب کهن بگرفی تهنه بان بود
یکی از بیوفایبهای عالم
گهی طغش سخن کش گشتنگ
صباگر غنچه بر شگفاند
چراغ این بزم کرد روشن
شکا صید شهرت نمودند
شود زان قصه در عالم آفتاب
جهانزاساغر از نام تو بر لب
غباری بود بر آفتاب

بخوزیزی در آن صحرای کوه
بر و برگ هایون نخل لوت
با خلاصش نذر دهنده شاه
بخوشجوی و خوش خلقی تا بکابل
بر زم آرا و همان پرستی
بر روزی چون حالت صبح تو
نعمت عالم فیض کرست
اکابر جمععی اعیان مقامی
محبت کیش تان شاد و خرم
سخن سخنان لب گشتارسته
نغمه بی تا بل را در می گفتم
ندیا نش باب بذکر گوی
یکی آید بنیامی شاد و خرم
یکی در راه تقوی خوش می
چو بود از فیض دلجویی جز
خرد مندی درین شان تیره
که در میدان هر کشور ازین
بهر دور و نزدیک فرود سی زبانه
بدوران تو هم بخوابد ایام
چو حرف نیارسید گاهی
نمی ماند چو سخن و دید با

چو خون از گویا از خاک شود
پر و بال کرم پر و امنیت
فرو تنگ کرده در پیش تبه جا
از آن سینه خویشمال است و
چنان غم که غمخوری است
بساطی چید شیرین تر ز سرود
بعض دولت و پهنای
طرب را دست گاهی تظلم
چو موج با ده خندان رخ
سخن ز کبری عزت گشته
ز هر اثر سپهری باز
فرشته آتش بند
یکی از امتان فتنه گستر
یکی میسکند شعر میخواند
دمی غافل نمیکند و بدکار
ز باران چرب کرد زرد
کجا بزاران دولت را بدین
رقم میشد هاپون دست
ز انجم اهل معنی را می آشتام
تجسین بناری شد گل افشان
چه بهتر زین که ما نیا داکا

هاند م شد بران کز باغ محض
 دید فرمان که آسبگی کند سنا
 بهار شوخیم ز کتبه گری
 ز فراط انصاف آن صبح جهان
 که ای مداح نظم عقد کوه
 بگلبرگ غزل رنگ سنا
 در اقسام سخن قالی و سکا
 قماش شنوی ره سل شمار
 بیخ با چو دانه تر زبانی
 نخواهیمت که باشی بی غم
 چو اسبا چسبن آما ده شاد
 ترا خو نیست آن کو تیر کجا
 و گرداری شو شرمند از دست
 چو از خان سخن سنج این
 که ای دریا کش میخانه جا
 بزودی از دل کاشن آرم
 دلی دارم سر کاوشن کانی
 ز شیرین و خسر نقش بسیار
 زد دیگر قصه ما و دست سنا
 جو اجم داد کاین اندیشه سنا
 همین بس گر بر بیایی درین کجا

گزید بیسلی لان نزار دل
 که در گوش و عالم پیداوان
 بزنگ عربی و بوی نظیری
 بنجا که یافت چو رخ شید برکان
 شناخون ضمیرت موج کوب
 چنان بستی که بسبب شد غنا
 نمودی قدرت قادر دنیا
 که باشد تار و پودش موج
 فصیحی نغمه این گشت سنا
 گلت در غنچه باشد با ده خم
 تسم باشد که در قساوه ما
 که از طول مل در تاب با
 طلب کن تا بنام فضل من
 شنیدم سر سوز از خار من
 بدورت فورست آینه تا
 که اقبال تو بر کف میشد آرم
 که ز نامی نباشد بر زبانی
 بود چون بی تنوع لوح آما
 چو گویم گز نباشد بر زبانا
 بره نافرقت در عالم که آ
 که کم سپوده سپندش بسنا

فصاحت نغمه معنی سراسر
 مرا چون دید از جام سخن
 بخلق آرایش بزم طرب کرد
 نکاهی کرد سویم شفقنا
 مؤثر نغمه فانون شهرت
 قصائد را چراغ بزم اجناس
 چو از مشنوی فکرت راست
 ازین دم صبح شهرت عالم آرا
 چو دولت رود و براه با
 دو اتی چون آل گاه در
 بدین خرم دیز مردمی
 ترا خود دانهم آخت سنا
 دهی گرد او مدوح نظام
 چو گل در شاخ بگرنگی شگفت
 چه سحر اهی من درد ایام
 بیالت صید عقاب قیون کرد
 نه کانی کس چنان افسرده با
 هم ز افسانه بیسلی و مجنون
 برای چون کم جنبش پی کا
 فطرت خوزه موسی جبریل
 ترا گز نیست آما هی از ان آ

بلند آوازه کامل نوانی
 ظلم چون شعله خورشید در دست
 بهمت خان خانان از ادب کرد
 که شد خاک ستمش ز بان
 قوی شیرازه دیوان وقت
 چنان کردی که بر در انوری
 نمیدنم چرا باشد چر نیست
 وزین دم قطره اندیشه دریا
 نه دولت دست دو خواها
 معبر خامه چون آه داری
 بدین آتش دمی افسردگی
 که دندن سکه و ش بزرگش
 منت بختم شراب و دستکا
 چومی جو شیدم و ستا گفتم
 بگینی کرتو باشد بر سرش نام
 تویی چون کار فرامیوان کرد
 لب برقیشه خوش خورده با
 بسی شنید محله های همون
 که صد پهلوی خوردیم همون
 که که بر عشق نازی گانبل
 منت دای شو تا گردی گاه

سزافانهای است مضمون
 ازان دنیا بر دم رونبار
 بشرط آنکه صبح این سعادت
 خصوصاً آنکه بیک نظم را پوت
 ز شرحش متن انامی محشا
 بنات لغزش گر برون توان کرد
 چو این گفتار شوق افروز کرد
 د با نم ترکش آسای زبان شد
 که بستم تحصیل رضایش
 بمصنحت فرمانش روان با
 رسول خامه قرآن حیات
 که چون یعقوب تاج شرفی یافت
 سفر کرد از سواد شام
 چنین در شکر بوشش شکی کو
 یکی ز انما گل صبح تصرف
 خدا آینه محسنش جلا داد
 بتطهیرش صلاح آندم کرد
 فلک خمد کواکب جبهه پر است
 ز دندش بر سر زین شسته است
 چراغ مشیت از نورش فیضان
 ازان کیفیت ترکیب احلاق

که گفتش حسن هر قصه چون
 که از یک زلفی خود شرم آورد
 چه طالع سازی از برج اراوت
 درین نظم این حکایت است
 تصوف را ریفیض است با
 بهفت اورنگ محمدیون کرد
 لب خاموشیم را در گفتار
 زبان چون تیغ تلماز داد
 زبان دادم بترقیه عا

مسلسل قصه یوسف است
 تو اش زین شین هم شکر مکنه
 کنی از آفتاب فغان یاد
 ولایت گیر بهفت قلم توید
 سپهر نظم و قطب معانی
 حقیقت مست بزخمش کلام
 چراغ انتعاشم شست روشن
 شکستم شیشه عذراوری
 الهی تا ز یوسف وز زینجا

ترتیب داستان میلاد
 حضرت یوسف علیه السلام

ز تاجش گوهر سیمین یافت
 از گنجان گشت طالع صبح با
 که شد چون یک دین نیاسنج
 شکر خدای ایجا و یوسف
 مبارک دید روشن و نما
 گلاب از پنجه عصمت کشید
 بزرین چرخش از ماه نور است
 روان انبیا جوش باها
 دش درین را درین تقاد
 جوهر سا خوشحالی شده است

با سراسی از حق نامور شد
 ز جام دعوت آبا و جداد
 چو گردون فرودش خدای
 شب مولود کان خورشید گوهر
 بگوش از جبرئیل آمد آتش
 شب قدرش بر گمان پرید
 فلک فضل در خلاص آورد
 چو آدم آب و زنگ هرش بد
 نظر بر خوشنک حشرش خند
 بیاضن بسیار گشته محبوب

کزان یک لعل بد حسار نیاید
 بزلف میگرد غیش روی آن
 که ایشان شرف معنی آید
 مجرد سیزده گردون تجرید
 ازان برتر که تعریفش توان
 قبح گیری و توفیق جا
 کشیدم شعله چون آتش زدن
 که فتم جام معنی تری را
 کند آرایش معنی و نشا
 که فرمانم با این نظم روان
 چنین تفسیر کرد آیت با
 خلائی را با بیان ابر بشد
 به بخوران می تکلیفی داد
 با عدد بر جوش او فرزند
 دید از مشرق امان ما
 سسی شد قامت توحید
 بیاز و هم عظم خزر گردید
 نثار گوهرش گنج دعا کرد
 بخود قطره اش صد بحر بسید
 خلیل اندوزان تبت است
 بظاهر نتعاش افزای معیوت

<p>بششش بود یعقوب چنانچ مدام از هم را در نیز خرم پدر دیش چو در از رویش چو نور عشق در دل او جا خورشهای لطیف آماده میکرد نمادی خویش افاد می کرد گمی میشد چو طفلان گشتا که ای خورشید فطرت جوین کز گرم ختم نیم ساع خوش چو خورشید زودی سالیان دماغ روشن از قیرون بود ز طاقت بر فراق آن لاله ز فردوسی شنیدم کاندان نبودی از حبش بیکت بچند چو خون همه یوسف کزان بل در کار او این شیوه یکی صندوق نام او سینه که بند مرصع کار و راق بدان ز می همواری کز آن چو شد بیدار گریان عمده او محبوبان مقرر کرد از او</p>	<p>که کردی سایشین با تو ت ایام ز شیرش تازه چون گل بزم همش با ما که کرد آغوش خواهر تهی از خویش و پسر از جوا که تا خواهد تواند سفره گستر ز شنم بالش از گل برگ بستر که از تمکین با بسند آرا عیار اقوامی نگین گوهرین چو چاهم خشک لایق تا خور که این تارک شترق را در چو شمع کشته شد خاکستر آلود به یار مخالف حکم یعقوب بهشت شمع را بود آرزو آن شدی کلاخ و دیدن نشد سرخس دیر آتش سیر کرد نیفتد عقده گرفتار ماند محیط فتح و نصرت را سینه برون آورد از قهر زنجی نشد موئی خبر حتی میا آب مرست آن ماه رازد که باشد مثل طارقم تا صبا</p>	<p>زیادش نقه فرزندان در شراب فطرتش چون شنبه ساله چو ما در عهد در کارش کمر بست دمی از خدمتش غافل نمیشد شدی شب سینه سنبلیله که از دیباچه مرشش جا میزد چنین با او بر سر بر دایم دل در خار خار او نشسته بزدان تمنایش اسیرم چو بشنیدین پیام مهربان دلش بر شد آتش در گریبان چو دل شد غمخ در فکر آمل که هر کس اگر رفتدی درین راه دو سالش بد غلامی بود تبدیری دیدن با پی برد کسی کور بود ناخن ز تیر پراز نو شید پیغیران داشت چو یوسف شد بخوانی از خطی برویش از لباس فکیده برده ز بیب ز رویش کردن نیم چو سوشش مانود آداده</p>	<p>بر و پیوسته چون سیاه جز ز داغ مرگ در ز دیاله لبس از شیر شست و در بکار خیر او خوشدلی نشد بروز آغینه حسرت ز روی ز ماهش زیر در این عهد میوخت که تا که آمد از یعقوب پیام بجا نم گرگ غم ناخن شکسته کز چون بجز وصل در درگاه شدش هر سوی پهلوانان تمش کردی هر صحرایان که قحی شاید از کاشین کندل بزدوی اصل ننگ و شیعه بازادی نمودی شاعرش راه که کاشمش ز شد نو مید گره بکشاید از گیسوی زنجیر بمیراث و دیانت از آن نهانی بر میانش آن کز کسی کم در باس انکار کرده که خاک از سایشش کپور و دوشش کرد یعنی فتانکار</p>
--	---	--	---

<p>چو صاحب جن و حی خاطر آرد بیدار پدر خوشحالی اندو چو با این جن و آدش پرد چنان تنگش گرفت از بهر گل نوروز عیش از خنده آید که مخرون خوابش از در که بر خصلت طفلی کرد بو بگفت این مزل با سحر بر اعضا عشته افتادش چو بر محبت ای کج که بر دست سزای راستی و بر پدر کرد ازین عصیان جان و مردم که بحکم عقل باشد بیجایی چو نقش این سخن نیست بر جفا پند دل در صبوری بسپار نمیداری خوش در نظر نجا طرچون بدی چشمش دو سال این غار در پیش بود رسولی چون نگه در عیت رسوش دید و از غم خون محبت جذبش کامل کرد</p>	<p>روان شد کار عشق یعقوب چنان کردیده اش از خفت بساط شکر زان کجا کبیر که یوسف آتش یعقوب کوب مر عید ز هلال غنچش دید چو سیل شیر سوی شکر آمد که بندی صند و قوم تصرف برون آوردن بود آن کبند که جوهر دار گردید چو آتش چو کرد دست این خاک را چون بدین رستان سوگند کرد وزین معنی چنان غافل که صورت قدح در دست لاف پارسا بر آورده و عازم از جواست که تقدیر آتش آید کشتی خا بیک فکرش از دو عالم بی خبر بود فتادی ساعه هسی روش سزور جهان در دواست بزند و چشم خود فرستاد های جلوهش مالان پر داد بسوی چشمه آب زنده گشت</p>	<p>در آمد چون رسید از بهر سلاش کرد و توترب دعا داد پی تعظیم او خم شد چو بر زاشک افشاند بر فتن جوان هنوز از مغز آن شمر بلبل چو صبح اول از عشق فزون برنگی یوسف از غیبت بر فزون پس آنکه گفتش ای پرونده چو صورت محو شد در سرین کاب اگر من کرده ام چو نم جزیت که تا گلگسته ذاتم کمر بست ولی چون در میان آید کشم چون خلاف شرح کرد چو بر نو بهاران گرد آلود ولی چندان نبوش بر تو رخس میبست خستار با بید بیاوش ای از نو کشتی چو طلی شدن زمان و صلی که حرمان نجات چو آن با از صاحبان جبهت سحر دار داد از در یعقوب دیگر</p>	<p>چو اسرار خد در خانه اول ز رنگ بوسه دشت را خاند کشید آن چشم عالم را در غو که معذ در این شام بود صابر نکرده نیم شبنم خرمی گل بدین تار یک دم شد قصه دا که چون حسن جوهر آینه بین بیا همراه من کرم بشدی که این رنگ از خلا چون شد و گرنه بر میانم این کجست نزد خار خطا بردم دست کنار صبر بقیه تمکب گام که جرم دیگر است انکار کرد روان شد سوی آن گلشن بود که خورشیدش نگر دو تیره چون لباس کربس سخن میداد الف سینه گردون کبک هواش بدگشت از صلح جانا پرفشان شو بسویم وقف بغرم خانه خود شد صتم بباز از طبعی آن قدش مکر</p>
---	---	---	---

<p>پدر بعد از رسومات عین زدهایش دست ز در بر روی چنین پیوسته زان بیست کران یعقوب را گر ببارد</p>	<p>گلکش را دواج بر طرک گلشن ز خالش مشت بر او چمن منور نورش از دل آید محفل</p>	<p>لبش بسید و کرد از غم کمان دام از جام همیشه بودین سیاساتی درین نرم طریخ</p>	<p>گذشت از لذت عمر دو باره شب و روشن نور و ساکلمین هی در جام عاشق شربان بر</p>
<p>حسن کمال حضرت یوسف علیهما السلام</p>			
<p>چو یوسف را ترقی بخشید بفضل بازرگ بود سنا لبش یا قوت را دشنام میداد دو چشمش چشمه خضر از سیاه لبی رنگ بدخشان شکسته نمودی پیکرش از جا جاید تکلم کند ز رنگ بریخت ز مویش بر خمی حراب غنبر بباری شد هوایش عالم برت هم آغوش وصالش لیک بیت گل پر مردگی میچیدان باغ بلی دانا چو گبر ذرف و دوت با تنگ نو آتش میخوش ولی پرورده تو فین یوسف سیاساتی که یوسف گشته نظر</p>	<p>در اغوشش ترقی پرورش آمد نمودی حسن انجاش ز آفتاب خراش سرور اندام میداد دران از عکس شکان چون شکر نگاه با بلی را چشم بسته چنان که از نازک پرده خورشید جلا برود که هر رنگ بریخت پر و عقبا یا قوت امر رسید آشوب زان اول عین که آن زردشت زده بی سنا که بونی میشند از لاله و نغ نگرد و غافل از تفرص آفت که بلب مست میشد از سرود از در چند میدید آملطف بجامی مست عشقم کن نشان</p>	<p>ز خوبی برش حسن گردید گلکش غنچه نگار از پیش فروزان چره چون خجسته نور دانی بر لبش جام حلا جنین که بخواب آمینه زید رخ معشوقان لبلی بی تو را چو نقش یک تبسم خنده ای چو ماه نو بکمدت نه بسیار چو یعقوبش بدان بنیاسید شکر بخورد و تلخی در کسین داد دماغش از سران شیشه ای عشق او پیمان گوی حیات چنان شوریده بود از مرقا همان دستش محبت در کبرنو که یعقوب از دم جوشده ای</p>	<p>ز لعل یوسفش ساغر تر شد دمی گر قطره دیگر دم گم بود چرخش دل ز شربت نیش بود مصفا گردنی چون ساند حو سیاهی در کنار صد ز آ شدی آب بر روی خود و دود قدی مصلوبت سر طریقت چو طوطی مرغ دل بشکست جالش کمال حسن شد یاد با من در گریبان خار مجید که دوران هر در زین گشت که دار داین اثر امیر شکر گهی برگریه که بزخنده میاست که در دل یکشاید ز تو شکر چو نیای بدش در نظر بود ز شرکانه زلیخا چون زلیخا که در دامن بر شربت رساند مویا میا بهار</p>
<p>ریشه دو انیدن بدش در صفت در خر که چمن خانه یوسف علیهما السلام</p>			

ب

<p>کند گرم قصید شاد چو غل آسمان گردد زلفش بهار افشان تراجمی است ز موج سایه اش ز نهر افلاک در می زان یا صیل نسج چو یوسف آید اشد و پدید چو درخت شد هم آغوش ساق ز شمشیر بر پیش آره برداش عصائی جو بر غش گ و پی بلند انگشتی از بند کجی پاک رودان شععی سر ایار تو فکن ز پر دازش جو معرکت آرد ارزین دست تو نصرت و یگان کند گر جانب صحرای شام بدان آجیت یوسف غمت همیشه دست حکم خرم چو آخوان از پندت بر یوسف ملی و د حد هر جا که خیزد حسد برد این کوه آرزند اگر باستی آیزد خاست سیر برست این خشک و بی</p>	<p>خور و آب حیات از تیشه او شود بر فرق عالم سایه انداز سهی لاجوستغا همیست بدم ریشش میاد دل خال گرام طفل شاخی سر و کردار برسم آنا شاخ سر زدی که ختر کشید آن شاخ گردن عصا شکست آینه چشمش آس تقی غالب پیش نیره چون چو سیل از وی بر لسان خرم چراغی سایه اش چون روشن جلال از روغن آینه اش داد تو شای این علم خوان سپاست شما طین جو اوت دشمنان زاکت تکبیر ز بر سر و خیزد چو کاکل بر سرش است زیاد از خویش دیدم این محبت گرد آب از دیزد بیر و همچو آتش در گ سنگ و کربا سر بر بند خاست ز زانج رشید خوش خاک خرم</p>	<p>کشید آخر بجای شوکتش سر شندم بود و او ای بیعت بشوی شاخ شاخش کشیده چو فرزندی درین باغ تناسل چو گشتی زاد یعقوب کامل ز دیگر شاخا حتما ز چندان بسر سبزی تند بخت آن جوان بدین آسایش از حضرت جدا از رنگ زنده اش فیروزه مرده از ان سر پنجه هستی توانا بزورش است پشت ناتوانی چو یعقوبش ز نیت ساختن ازین غافل که این شاه وفا و گرد در خانه باشی گنج توام بدستش در و شب ز زیر بود دمی با او نمیکردید محروم حسد بر لوح شان نقش و کرد صود مردک بیهاست حسد است کاتش بر آرز برد گر غنچه نام خشک است اگر خوابی که گردی در کون</p>	<p>که گلچینش زده من آید درختی همچو بخت سبز غنچه چو رگ در سیکر گردون شکستی بر خشن چون غنچه گل عصا زان شاخ کردی برود که سر و از سبزه و پورا خوان تقطعی تیز دم گردی یعقوب بریش زان در آنکه عصا رگ کان مرویش خورد براه دستگیری سبزه بدست از جلوبه اش نفس داد یوسف آید او ای شعله آنا نه بنید جبر شکست از شکری شود در پاستا آرد ماه شش بخوابه روشن هم بر چو دل صحبت باران موزون ز دل شان خار خار شکست چو کیفیت حبیب از موت بخصمی ستان از فرزند بر آید دو دو گوگرد ز غش برای ز پرده این قطره خون</p>
---	---	--	--

سیاساتی چو خوردید بجای
گو گفت خواجه سربیا
درین سستی فیض نهی
بغفلت نسبت این خواب
ازین خوابت اسرارین
گل آزارین خوابان سنگ
سعادتمند ازین خواب رو
چو یوسف ازین نخت پرورد
پر وادی بیداری نوید
ان شب بر صبح نخت سنا
در اندم در کشود آسمان
چو عهد گوهرش در پناه
ازیشان نیز صبح سجود
چو این آثار دیدن چنان
چه دیدی کت زمرگان سجود
بیان کرد او حکایت باخر
یوسف گفت ازیمای تعبیر
ولی این رازنهان در بیان
قصا را بود بر دیوان
گفتی تا چو نلی شد خاک نام
چو دوزلف نوز نهفتند

نخل مست کن مست
دیدن یوسف علیه السلام
ویازده ستاره را که سجده اش کردند
نخاک آرایش این آب نتوان
ازین چشمه سیرابی دران تا
نزدیدان درین گلشن بیدار
شود صفیض دل پر طربان
باقیان جملی دشت پیوند
بجواب نگر که بیدار فرید
بدستش خاتم عالم پناهی
نمودن آن چو نتوانید آنرا
رخ امیندان بر خاک اوند
ز دل شان بوی بخشایش علم زد
که جستن بر دل یعقوب دوست
چو می خوردی که بیخوشی برین
بتقریری که در روز خواب
چنین بستم که دو بخش تقید
که از شکست بخوشد خندان
کسی را گوشش غازی بر آواز
چو موسی تقارن لیدند با هم
زبانها را یکی کردید و گفتند

که خندم بر فسون عقل
دریختند کن شب زینت
فیضش بسکه آسایش نبرد
که از کهرس برنگی دل ریا
کند هر دم تماشا بینک
سعادتها که محبوب از خود
شی در خواب دیدن صبح
بجوم لشکر و جوش عبیت
بر میازده گوکب از آن
هنورش اختران در سجده بخا
بقدر اختران لبها کشود
بدو گفت ای ظهور روح انوار
چو صبح از رازنهان برود
شید آن قصه چو یعقوب کیم
دشاهی در تسلیم وجود
زیمیری بکینت بر خیزند
بر اسباط رفت آتیه پروا
کشیدند از کج اندیشی کاهنا
که این کوکب محیل آسمان

نه محمود مباد آید نه خا
که شیرینیت گه باشی تو بیدار
درین بستی ست راه بر بیدار
که آنجا دوری از رسیدن صفت
ازین خواب آنکه شد بیدار
نکو رانیک و در را بدنیای
جمال و لقی زانیه غیب
شب روشن چو در مرگان
که در شهری عظیم تر زو
درش کرده مصری سیمت
چنان که یک بیان زده
نه و خورشید گشتند اشکارا
بدنیان مهر و یوسف از خود
کل تعبیر خواب بخت بیدار
دل شب عوطه زد و درین جا
صدف بود آطنیت گوهر
کنند از خان گردن کس سجده
بشمیر خند خونت بریزند
گیار برق سوزن شان
نمودند از رگ گردن شانها
ببقتش هر دو رخ امید کرد

رخ تعلیم خود را میدهد
 جبین را آماج بختیم از جویش
 در اغوشش پر پرورده خود
 بود از زور بازو و قوتش
 نمیدانیم مقصود پرچسبیت
 چنان سودا بر مغزش بافته
 گراه فرزند فرزندیم با هم
 تحکم تاکی از دنیا کشد سنگ
 مدارا پیشگان چون خاک
 همان بهتر که تدبیری نامیم

جلالی قد بر ما میگذرد
 نیاز آرم بر درگاه جودش
 چو صبح از مهر و گرم کرده جزو
 دم شمشیر تنی از در چو ش
 ز نفس این خیالش در نظر است
 که از یک یازده را کم شمرده
 گل یک غنچه ایم صبح کیم
 تحمل میش ازین ننگ اورد
 ز بی پروائی اتش را پرستند
 که پاک از گرد این خواری بیا

درین سن دار و آن از نیکو
 سخاوتی کش بود بر باغبان
 حمایت میزدان بی اعتد است
 نماید چون گ گردن ملاکم
 که زلفی را بتابد بهر یک سو
 پری را میکشد بر روی بالی
 چرا او محترم ما خوار باشیم
 مکن با دشمن کمرش مدارا
 تنزل اب از نرم خوئی
 بیاساتی درین نرم عدالت

که با شمش لازم نه برابر
 می ناب سلوکش که تقصیر
 کتا و شود تا وفان از شکست
 طباخ خمیخش دیده قائم
 گذارد صد جاگیم و یک آمو
 می را میدهد رجحان بسا
 چرا او یار ما اختیار باشیم
 بسوزن خار بیرون آید از ما
 آمدی که راه از سختی
 همه جان بسوزان ز قساوت

مصلحت اندیشدن اخوان یوسف
 در دفع یوسف علیه السلام

که از جام حسد چون شیر مار
 شبی در قفنه زال اسمان فن
 ز صحرای سخن قیری غبار
 نمودی برق گر محبت کا
 شد ندان شب سایه قد کیش
 بر افشاندند شور افرا سخن
 بکین یوسف پاکیزه گوهر
 بکشته تا که چون سیاه بار
 پدر با ما چه خواهد کرد زین
 بزین شامی که لبسل را زیا
 مباد است بخشاید کافا

ز روی حسد سیلی بخاری
 چو میل سر مرد در چشم سپا
 به کجا جمع چون یکدسته
 پر از زنبور کردند سخن را
 سر بر روی همان شد ز خنجر
 بسای مرگ بنده امون خارا
 که دلم نوحه پر دازم بر خو
 اگر دستش بدست با عفت
 نشاید بگذراند تیر افات

که اکب جسته دهن کوه افلاک
 کشیدی دل ز پایش نیل برود
 بترقیب چراغ کمر و حیل
 نفاق سر ز دانه یک رنگی
 یکی میگفت خوش نختن
 چه لازم ز پدر خدین تویم
 چو باغی را کند پرموده یک
 یکی دیگر چنین ز تیغ گفتا
 همین بس کشیم آوره ز تیغ ا

برادر میخورد خون برادر
 ز رخ آستین از راحت ستود
 ز جوش غلغله چون ام در خاک
 ز سرش لبش شمس چشمش برود
 همه بر خویش همچون قندیل
 بساط خانه شد از لطف سنگی
 که لاغر کرد ما را رشک نود
 چو دریا گویند قمرش ملام
 مکن چو پید نشی بر دایم
 که از انبیت خونریزی
 ز آتش و برستین چون سوزم

<p>بر پیش جانب صحرانند ویر چو نام چاه ظلماتی نشیند که از یعقوب یوسف را بگفت اگر خود را قتلش بگرداند بیاساقی که از تر و یاریان</p>	<p>کنیم آهوش را که گانچیر کبوتروش نشادی بر پرید جلد سازند چون بوی گل در بجای وورش از کفغان و دماغ آشنائی شد پریشان</p>	<p>بران پشم دام حلقه کا می بدین تدبیر از هر فکر ستند کشایدن او گم شدن با کنند از شور بختی در میان به جامی که شوید کینهارا</p>	<p>ز آن هر حلقه باشد تیر چای بهم دادند دست و عقبتند و بندش نال ایام انقباس مقام بر نیسان چاه نیسان کنند آئینه جوهر سینه مارا</p>
<p>گفته نسا عشاق جامی سخن را چون بساط است و که شاهی بود در مهر خجسته</p>		<p>تو لقصه زنجیر و نسبت و الا گهرش از مشرق سلم بدان اوراق</p>	
<p>همیادشت بروی کشتی که از نسا شغف زنی کم تضرع آب و رنگ گت بود و مید از آسمان پار و نگاهش بر دیدنش ز تیغ عاشقی تاب و جوشش پرده و پیچیدند پاک بتا سینه اش بسته بازو چو از ترتیب کارش با جز بست و ای جان ک گوهر که باشدش بر روی پرست سرف گشته هر که گشته ز عمرش سال بختم چون یافت روان سخنش مسیح جان</p>	<p>چو زین تاج مشرق آسمان بجز فرزند چه پیزی که باید و بد ز نیت چو دنیا را بادم دعای صبح صبح آرزوها همایون ختری بی پرده خوشحسی کرین دولت لاف که دار و نسبتی با سینه چاکان که میدا از گل آشفگی بو بزیب ز یورش گنوا ره چو شیر از سار گاری طفل پر کنندش مدح و از جیب فلک صاحب عادت از پیش را بهفت قلمیم ماه شهرت بهشت دم نل سینه چاکش</p>	<p>ز رفعت طارم گردون جنان نمی خوابید شبها چون شاه بدین قانون چندی ناله خست شبی کش بخت بانوی حرم ز مولودش جان شد جدت آباد محبت سعی در تطییر آن کرد لباسش بر گل گردید گل ز خورشیدش بوبرود شانه گرفت از ره چو ساعت سخن سپرد آن چراغ دو دنیا که در خدقش بند چند بغوازش با هم بایستند عروسی شد شبان حیرت بطفلی چتر خورشید ختری و</p>	<p>کز و عقد حکایت شد نظار چنین غلط اندر و زدی ملک طمیوس بر طارم خطا نیکو دار لبش نارب کناره بدرگاه عنایت کار خود ساخت جهانم طفل دولت شکم بود که با هم حسن و عشق از یک شکم کلاب اشک مشک آه آورد بخون غلطی بی مستعد که در رسوا شدن مینور نام ز نجان نام کردش ما حسن بما حسن و عشق جاودا که گرد و نخه اش گل گل گشت چو مرگان دیده را نحو آفرند تا شابت پرست صورت او گلش در غنچه بر سر شتری و</p>

مقیم خار شتر شوبها که در حرفی چو شایان چو و صفش سرری کردن ز گیسور زرم و نلف گنقا چو سودار ریشه در سرت جنیش آیت ز خا مقصود و چشمش چشمه ناز و کوشم نگاه چو چای خوش لطف چو مینی ماهی کوثر کاش پرست حلقه زان لبتش دو سطر از نصف خیار نور گفتا دیدها را اگر آلود دما تنگش از راه تعقل ازین غافل سخن کردی زبان ترجمان و قمر گل بگوش مضطربهای آگاه قلم را پنجان و منشن که خمیازه موزون موج نکار لبی ستش کف حنا بهر جانب که اوصاف گرفت ز شرم زان بخش ما آن کشید	نگین در کام و نماشن بزبانها قلم بر بخت یوان می کشید بدقت نیز جای انفعالست کز و دارد سپاه حسن مردا سرسش چون مردم فدا ده پرا دو ابرویش در میل سر بره آلود ز مژگانان میان برگرده چشم یکی تریاق ز و خورده یکی ز ده سینه بروی همچو آبش که جز بروی او نکشاید خوش چشم منقش من الی بطور دیده ز آتش گل غنچه دو چو چشم بلبلی بر چهره گل که شد آبد صدق و العن و سما بیان او می یوان لبین چو جوش کار و ابر بر سر جا که طومار بیاض صبح رسوخنت شدی چون حلقه گرد الموی بر سنبلی نصیری گل خندان چو موسیقار گرم ناله زار که داغ از ناخن الماس دیده	باز که قتی آن بیت گنجها شرابی بخت وینای مغرب قلم را سرگرم منق لبیل معجز گیسوان بچید بر رو چنان شیلدی نازک بیکراو که حشش کرد چون طرا خدا در چشمه ماهی فریدت بخ گل خنده بر صبح خوش چو آن ماهی شکارین صبا سپرس از سنبلیله زلف نا بر خاشاکمه بر اد اول بدوش جلوه عنبر خیا لب این نازک و نازک نمیدانم چه سر ز دا ز با ز تخدانی ز شادابی لب چه کرد کن شته و شمع گاه دو باز و چون کاش خازنه ز ده ز نسا عذیض انوش و در گرجخ تازد بر هاش سر انگشتی لب عناب بته مصفا سینه آن صبح سیما	چنان لها شهرت که سحر که در هزار صاف شکست ز نم نازک صغیر چندان گل چو بر آینه جوهر موج بر روی که لرزیدی سر با پر سرو بهر جا هر کجا فداش ارد جز اینجا چشمه در ماهی که پدیدست شفق ابر به آراب درش کشیدش حلقه بدین سوز که باشد بوی شکسته آبروی فداه خالهای آسمان شود گر مشکبید اقبال منجند دندان مینمودش که دندان کردی گوهر و سجودش از نبتش با نکتده بلورین بسته ز اینه نور تبار از م کرده شانه زور بجوی شیرد اسن است بانگستان موزون کوشش بدن ان غنچه ناخن شکسته بقدر حسن واحدی مصفا
---	---	---	---

<p>که میرد سوز و در پیش سمن شبنم از شوقش نشسته تمش با آنکه صافی تر ز شسته سخن با چون هم باش ماند که چون رشته نازک تا کرد سفیدی آه که روشن می کرد قشار در رخ بستنی خوی شود چنان در چرب سمنی نظر فرد در زنجیر آتش شسته است بر آرم زین خمیر زایشه را دو چوبی کاسه سینه کوزه در آتش عقل کن آینه صفا سمن گر بوسه شای عجب خلیدی که با در کمان پایش خفتن سینه فلانی نماش برین از کتر از تن ز طر حفر چینیان نشسته ز سواد دشت بگردن زین بساد گوهرین چینه خند ز سر گوشه او اش کیست که مرصع نیم تاجی بر سرش بود</p>	<p>ز عکس چهره اش شید کشف فشد بسینه از گوهر ز شسته نیگوییم که پستانش جفا شود در پوست و خون خراب بتابش گوهر دل آب کرد نماشان نور دیدن نمیکرد که از دی کرد او خون شین که پنداری کف در سائیت که کشف از زخوبان بچماید گذارم این ورق در زرن شکسته رنگ فغفور سکنزد برنگ شعله خون ستاره بر که دندان خمی ساق عروسی رسیدی تا بساقش و غن بتا ترا طوق کردن که مال هوای صبح بر گل ساهکن ز رنگش و میان شسته جوهر موج منیر بسینه که گاه بوسه آید بدندان چکیده شبنم از گل مانده در که ماه نوکلاه ز زگرش بود</p>	<p>دو پستانش نازک کن گنبد صبا گوئی سخن از طرف گلشن ز شوخی نافتش آنجا سفره کرد ز صبح موتن آن مایه ناز سینه گیسوش چون در کشاید سیرش تا چو صبح خراب خمیر طینتش نرم و رسیده بو صفش گر چه برین بریم نگردد و نارخ سرخ او بند بشرح لوح ز انوش قلم را ز سینه ساق آن گلده تنوره ز جوهری ساه عجمان آفاق لطیف ز لایم پائی نان تو بکنش غنچه گرایش رسیده بکهنش چو روی ز رود فرازش چاه عنبر طرازی سر و چشمی که میگردید میران ز گنکش نگین شتری تا مه نوزین شرف خوین ز مر و اید عقد گرد زوش طراز حقه گوهر نگرایی</p>	<p>که طعن دلبری پرورده است بمکان که کرده کجا که در سخن وز اینجا هر دم از جانی بود گهی قاقم طراز که شوق سنا نگه زیدی در آن سوی سفیدی ز دعویست بس نشد نیما سفیدی مای چون سحر می مباد و غرضش اندازد ز بیم پس و پیش سخن باید که گزشت بگردانم چو ز انوبند بر پا شکسته پاک کردن ساعد چنان مخزون که ساید چو اشته است با دم قشتر چو گلبرگش ناخن خون دوید ز هر سو باک اش مای نمود که بزگرش نگنشت از نی شدی چون شمع که در آن چو در پایی نها چشمه است که باز و بد آن رخ رشید کرد ملک از سحر و گردان پیش منهالی برگ بازش شده است</p>
--	---	--	--

<p>سرسش یک دست بر کشیده بران سودی صباگر و سپیان کنیزان صنف صنف می چوینی یکی سرسش چو کردی خزان بلان غمی بدین نور بنیاس ازین غافل که لعبت باگردن</p>	<p>چو کمال بر سر خوبی دویده چنان دل سختی کردار باران ز خوبی خانه زاد نمازینی دوید می آشن چیدر دمان بسیر میر چون گلشاد و خندان بلبعی آردش از پر دویبرون</p>	<p>دل شاهان بران کاکل خندان بزلف حلقه چون این سیاه کردی همه کو چک دل ام بر کوشا یکی شمعش چو مجلس شستی چو پیش دخی میهن بری بیاساتی نوالی چون نیمه</p>	<p>که بر سنبلی ریشان قطره چیده چو کردی لطف چو چو با کردی چو خدمت لباس حسن راه بیازو با پر پروانه هستی عروس خلد العبت شمروی دلما رازنده کن بعضی میم ده</p>
<p>خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام</p>			
<p>می چون صاف بیداری گویا شبی چون خواب یورشوی جو فرح مضمون چو آتش محبت غبار پیشش ظاهر نجان پنی نادیده خویش مغربها رستوری چنان که بایر شهاب آتش زبانی گرم گشت ثوابت بیضا طاق شکسته زلیخا گردش چشم جوانی گرفته در برش همین بزخواب بروش گریالین سر گذار بچشم باطنش ظاهر شد از بلند ز قافش نام زناکت مصو صورت او ناگشیده تکلم در سخن نا اشنائی</p>	<p>چو صبح بغم خورشید برود سواد او اچو سودا بی محبت جلای خاطر باطن نیان نگردی کم در گشتی چو پید که پیش از صبح بنید رویه که حرف عاشقی میگرد و تکرار پر پرواز بر آرام سبته کل تعبیر خواب زندگانی چو ماه آسوده در آغوش من درون چون از بالش بر بار دل آشوبی چو عشق کبی بشکل حسن اندام زناکت نگاه خویشتن را آفریده بسم خنده ز ن در بر وفا</p>	<p>سیمش مغز را میثار کردی بطاهر تیره چون اربهای سحر گاهش در عشق زدوبت دل از پروردگی زد و پدیده سپهر کمشان ز کس سر آغوش چنان سیاره گرم طپیدن چراغ از پر توفیش چنان است چو گل بر روی بسترو فاقه دلش اچشم بیگانه شود دران صحرا که عشق آید بر پر نهالین طوبیش تعظیم کرده جوانی صورت خوبی جماله بهارش نورس گلزار آتش از کیسو گردن آناه سینه</p>	<p>هوایش عشق را بیدار کردی ولی در باطنش خبر شید خاری جنون و شش فنیش عقل آزار سرافسودگی در حسب زانو چو معشوقان بند انگننده برود که چشم منجم سوخت دیدن که رنگ صبرم چون برکت ز نور به طرف سجایان نهاده سرسش راه رسوائی نمود پروبال که بر ترنجبست با زمین ز سایه اش تنمیر کرده نگار بیثباتی را امثالی محل خوش رنگ نارش بر سر جو سندی که پشت ماهی کایه</p>

نوشی گل بر خاشاک دغم	بوسنسبل که عطری بر دماغم	بدان عصمت کسوتش چون گلگون	بخون دکل اول ضروت
ز پشمانش دوزخ چن بر بر	دو مای بر کنارش از دوا	مزمین گشته انگشتان خاتم	ز ده مهر خوشی لب لب هم
کل اندامی که از گل پاکشید	نهاد پیش پایش نقش دید	خوش آن عاشق که در مستجابی	گند پیش حسن شب تاب
بشرط آنکه بهیاری نباشد	هر اسرگ بیداری نباشد	ز لیخا دید تا زان شمال	که شد چون بنیه صبح تپیدن
بعالی نشسته حسش دل چنان	که مینای تپی آمد به فریاد	کشید زگرش چون شمع گرد	دلی بر سوختن بگریر کرون
ز سر تا پای آن سرور و آن باغ	شد از پاتاسبیک پیرین باغ	چو کرد آخر فانی ششم صبح	گلاب نقش اند بر پیش دم
کشود شوب بیداریش شرک	که باد شفته چون خواب پریشان	ز ستر چون سپند حسبت زان	دلی مالان سر زلفی شوش
گلخی خوابید و شد بیدار غمی	چو باغ آتش بجان افاده داد	بهر حسرت که ان ایمنه نور	که بیداریش کرد ز دیده مستور
ز دامن که دم سکنند آمد	که بر ظلمات در دم بر سر آمد	رخش را باز خواهیم دید بانه	ز سر و شش ناخواهم چیدنا
چنان شد پیش کامل اثر بود	که از بیدار گشتن بی خبر بود	گلش را دید و رنگ از نوید	گرفت آینه پشت از نوید است
بران شد کاتین آبی بر	که فی عصمت نه مستوری گذار	ولی چون تازه راه عشق رفت	سوار ز دل در گرفت
بجو داری عنان زنجودی	بست تشین موی زره با	جماش مانع جوش نظر گشت	بر انداز افق خورشید گشت
دلش در همان کشت گریه کار	لب از نیم کسان در خنده بار	خرد مندی که باستان نشینند	بخون غلط دلی خندان نشینند
بروی دایه ز موج تبسم	که از شیرش لب شکر کند گم	کنیز از انجد مت کرد سرف	که یعنی نیست شیر نفیم شور
بارش چو ز نقش بهانه	بجای زلف بر رو نخت شانه	اگر می بست سر سو با نیکو	گره میشد چو ابرو با نیکو
لباس شرم پوشیدی برو	دریدی جیب سواد دروش	بچشمش زهر میشد سر زده	نمک برش ویش نغیده
بدین صورت ز صاگردید پا	که تا بنید چه رو بر میکند کا	بیاساقی بده جام شرم	چو چشم خویش گردان خاتم
که در دچشم بیداری خبار	تصرع نمودن دایه پیش زلیخا	توانم در محبت زلفان	نمانم گریه بر تیغ زلفان
نمی آید عاشق راز داری	و از واقعه خویش خبر یافتن	توانم در محبت زلفان	نمانم گریه بر تیغ زلفان
توانم در محبت زلفان	و با پدرش اظهار نمودن	توانم در محبت زلفان	نمانم گریه بر تیغ زلفان
نیاید بر لب این سه تنگ	بدان سر گریه آتش از تنگ	گرش پذیر که او رام است	گلوب آتشی دوزیر گاه است

نمانم

همین راز است که اعضای بدن
همین راز است که خفا بر روی
اگر بر عشق تابد اضطراب است
ز لیاحی نونیا ز بغیرای
بروز در هفتادین بوچیان
سر پایش ز جوش گریه بیست
دمی غافل شدی از گرگ چشم
ز کیسویش دماغ شایه بیست
لباس پیکرش بتیاب چند
ز پیشانی دماغ دل نمایان
دلش در آشیان پرواز کرد
کیتزان راعبت دشنام میداد
یکی میگفت زین شاخ فوس
یکی در آتش از بسید و آتش
یکی اگر گفتگویش با میکرد
یکی در روش تصور کرده می
یکی را از زخم بود مید
یکی چون قرعه می غلطید
بهر خرم خستند لگور تدریر
تواند جان کسی عشق برود
شدند آخر پریشان تامل

کواکب گشته و سر کرد پیرو
طراوشن میکند هر جا برنگی
و گر بر آفتاب حسن بسیت
سنگ ظرف شراب از دریا
که میکرد از گلهایش خاک سبر
نمودی چون چراغ عکس فرا
کشید می بین جانی سر سده درم
چو در شعر نوانی فکر با کرد
که آتش دشت گونی در گریبان
چو عکس روی خضر از آب چون
ز باناش ناله بی آواز میکرد
اینسان از ز وحشت کایمید
که آتش ز دجمن با بادا موس
یکی خشک از تخم چون دما
ز حسرت دیگری فریاد میکرد
شده بیمار دار و های بر
که بنید طالع آن نیره خورشید
که رمالی که باشد غیب دان
اگر در دوزخی طلب قدح کرد
که میرد لیک با اوست
بسکجا جمع چون کد سنبیل

همین راز است که سخن بجز از دل
گهی بو گردد و از گل بر آید
بهر دل کاین سبک تنگین طریق
خیال صورت خوشش خندان
ز تابش مو شب شفته کاران
دماغش کوره آتش هوایی
ز بان کردی گرد زلاله با مال
ز چشمش شرمناکش محبت
ز گرد حسرتش انشا فریاد
ضعیفی بسکه در بر دشت
بکس میکرد لطف غصبت بود
قدیمی حدستان تا خانه زانو
یکی چون گشش نمناک میداد
یکی زرد از گل و دیش چون
یکی جان داد می حزن خرد
یکی میگفت سودای مرا
یکی دیدی چو زلفش پیش
یکی دیوان حافظ دشت
ازین غافل که عشق کانت
ازین اندیشه طریفی بستند
ازان موزون مهران کسیر

ببرو آنگذره موجب گفته تامل
گهی او از از نلبیل بر آید
باز لب سوخن کرد
که شبت خوش می پختن
ز آب دیوروش روزمان
دلش سیاهی و نگاش طلا
دلش برب ویدی همچو خنجان
چو صاحبی از ترک سیت
معمولی از آن چون ام ز جان
روز و روی جا پره از گوش
و گر با واید دم میرد حلب بود
بجالش روز و شب بود ز حیران
بساطا گریه تا افلاک میخید
یکی از قاتلش از زیده آ
یکی دم بر عزام خوان مید
بعجونی مرز جش اجنب است
زدی از شانه سوزی دم چو
که از اینجا نام را می سخت
عواض فی بلای میگریست
طلمم چند بستند و شکستند
که میجو شد چون فواره چون

بوسف رلیجای ناظم هرودی

نظر بردایه کرد اما بقبری	که از سرودیش می سوخت شوی	که ای شیر آرد خورشید چون صبح	با من پرور خورشید چون صبح
اگر ما بنده ایم این نوجوان	تو هم دیرینه این بود نام	اگر ما این بریز ز خریدیم	تو هم بسیار ز بردی دیم
بما گاهی کند گران قفاتی	تو گیری هر دم لطفش رانی	از دهر روز تشنه یقین است	و یل این سخن خورشید نیست
رو پستانت چو شیر از زبون	سینت فرما بر آوردن و	ز موی دست فی انشکبار	که بادی در برت زلفها
بردی او پر رویان آنجهم	گفت گویند تو نگاه خام	شده منظور دهر لطفش	و گرنه جانب مشرق که سید
ز گل و گلستان دار کند	و گرنه توبه خایست گلبن	بروگر چشم دل داری نذر	متاع سر مباری نذر
نبا شد حسن گزار این سنگ	عبیر ز بوبراید عاره ازنگ	تو ش از حد طفلی تا جوانی	عجالت آبی حسن جاودا
تو اش پر روده در دامن	تو اش تا هست خواهی بود	تو زگی فی غب زو خوی	که از دامن تجرکی بری
تو اش پراهنی نقش پرده	تو برا و ما نجد مت تکیده کرد	چو زور سپر گسخت زاری	چرا حالش نهی سپی بزای
عجب ارم که می نمی شنیش	چو موت نیست روتی بر	باستفسار حالش سزیدی	زدل گرد ملاش بر ندی
چنان شد زین چکا برایشید	که بخود رفت تا پیش زنجیا	دعایش کرد گفت ای صفت	سرم را بر و اخاک پاست
چرا گردید ظاهری تا ملی	ز رخسار تو زردی چون زگی	چرا چشمت گرزان از تنجا	دلت دیوانه صحوای آه
توئی امروز معشوق زمان	رخت را چسبیت نگ عا	ز خوبانت بهیو گیسبت	که سرت گشته نالان چون
درین گلشن بهیو سیه بر	فرد و آری چو گرس گرسنا	سلیمان مضطرب تا زین	پری طاس و ارانند
بخمس و زاوگان بخت کشور	بولاگو هر آن بخت منظر	بهر کس گوشه ابرو نمائ	کند برستانت جبهه
ترا خود را زواری مایخ	غممت را نغمساری ایخ	ز من بهنای کن از دست	که من میسازم مسکلت
زنجیا زین دیوانه عشق	تماشا مست یوسف عشق	کشید ای و گفت ای محرم	عروس حسن را مشاطه نام
اگر پیشت میگویم غم خویش	نمیدم ترا نام محرم خویش	بدردی کرد دورا گم گرفتار	که توان کرد اظهارش با
دلم را برده اندا ماند نام	که در بکسیت تا از دل نام	ز کار من سری برون نیاید	ازین غفاری میرونیاید
بی مور نیست در صحوای قیر	سرموی سفیدی خوی	ز شمع بی نمودی در گل نام	بحسن بی نشانی عشق نام
که از گلشن گل نام سید	که برین عکس سید دیده	پر م را سوختند اما بنوی	که روشید کن نام ظهوری

تو که خواهی کج حال را بدانی
 چنان شد و ای جان از آید
 اصلاح و دماغش ز غم پند
 بستم شکرش کجا که با جیت
 همان در صیدت با این مرد
 ستر عشق تقدیری مزاره
 می گویند ز انگور سیت کز با
 نماند پاشا غم غم کرد ظما
 بر آن معلوم شد آخر ز اش
 غرور پادشاهی را دگفت
 بیاساقی می چون آنک یوسف
 زلیخا نیم مست با و شور
 دلش با عقل و سودا در کشش
 زیکجا بنیاد سش گرفته
 بر اعی که خرد و بد شست برو
 دل خوشبوی سرش زلیخا رنگ
 بدین احوال چون طی کرد ساق
 که انی عشق از تو رسوا حسن مجتوب
 ز آهیم خانه جبران بسوزد
 نفرمان تو را گین شد رخ گل
 تو با خورشید که زینش خا

اوم که کج حال خویش مانی
 که نتوانست از جیت سید
 کشید از مغز باره شکر خند
 بفکر آب و نکش رنگدایت
 برو با خن بدل چنگال سوز
 چو خورشید این جهان سوز
 که تغییر و گردوست فیما
 سه سه فصل آن ماه رخسار
 که مر را مر و گیر برده از کا
 که نتوان گوهرش بر سفت
 بیقوب خامر که تکلف
 خواب دیدن زلیخا با ردوم یوسف علیهما السلام
 شناورد در محیطاب دیش
 زیکسو بخودی سش گرفته
 نسیم عاشقی میگفت تالی
 بسوی عصمتش دیوانه رنگ
 شب دیگر چه شب و روز صفا
 لطفت و بی طالت بی طالت
 چراغ و مسل و روشن برفرد
 که نومید می پذیر چو پیم
 که بر طبع هواش دزد و رفقا

پس آنکه با هزار آه جاننا
 بولی خود را بخود داری آمد
 بسی بالیدن پروانه را
 ولی از شور آن زخم نمک سود
 بلی افزون بعشقی سیکند کا
 نصیحت عاشقان از ننگد
 چو حالش این بر وضع دیگر
 پدانه حال آن شورید و فز
 بصبر آید با بار نماند
 تحمل کرد تا بید ز خصایت
 که کرد در مصر سوانی در غم
 بظا هر جن دادی در نمان
 طلسمی که با فسون عقلم سستی
 بحالش بوی سوانی شغیده
 تکلیفش سبک سازی هم اعوش
 لب دل با با فغان شنا کرد
 تو که خواهی گل از آتش براید
 زیر جیمی سهره لدا رگردد
 بتقدیر تو شمع جلش از فروخت
 هر اهرم پیش ازین میسند
 بجوهر

گوش سایه زانده افسانه حوا
 چراغش از نصیحتا بره داد
 بر این شهر باز چشمی و غم قا
 سر موی نشد که بکله فرود
 که دارد در گریبان زهنی خا
 نفس شیشه خالی رنگ
 نصیحت کرد و غم خود بی اثر
 غمان بر راه صد تیر فکند
 که سنگ از صبر لعن بی باشد
 نفرمان قضا حکم خدا سیت
 بچوش اید زلیخای جنونم
 چو صبح شبنم گریز از جانب نور
 با طلع عشق تعلیم نیارش
 با بیای جنون در شکستی
 ز بر عضو شش دل مستی مید
 خرمش تا و دیدن در شوق
 بجز آب فلک روی می کار
 ز درد خون می بغیش براید
 فراق امین نه دیدار گردد
 که بال فرقت پروانه را سوخت
 بوصلم مست کن نخور سپند

<p>بیداری نیم گرانگ باب دیده میگرد این مناجات که می آید چو شام گل بسوی در افغان شد زمرگان چو که ای بیایم خاک پایت ز آنکم که که سیاه غم نبودم گرسنوار حضرت دلم بر وی و کردی پیشین چو باشد گرفتاری مریت چو این گفت کای شیدا شام تر که خود ایشم گل کردی ارغ نذار در حق بی عشق از مین تو دور و گرد چشم اشکبارم که برگ بر نواد بند و ز بچو انم بوسن و ز بگری ز غیرم خویشتن او در مید مدان همچو از خود هر حرف را چو در دل نیت زین افشا نه شمارش شده دریا شکاری ز دی گسوی با زنجودی گای برویش گریستی اسبان</p>	<p>که نیم روی آن خورشید پند که خویش برد تا گلزار حاجات برنگی کاب میشد گل بپوش سپای دست یعنی بسوز چو آتش زندگی بخشم بود تلاطم خانه دریا خمر است چرا بر ظلمت پیافت نور نمید از برق این بید و خمر کنی اندام ز زندان حیرت بعشق و لغویت حسن مایل ما هم خار خاک است در دل بهار از ابر نتواند بریدن سنت در پرچون دل بقران نظام کار ما در بند و بعشق ما که دین ترک کردی که صبح از فتح بنید غنچه کار صبوری پیشین که شکر صد ز چشم زویش رفت چون نهار را ماده مصر صوابی که خود را همچو طشت اندازد با و دیدی جانب صحرای صحر</p>	<p>سواق ساز باری خود بایم دران گلزار دیدن نازنین باستقبالش هستی سفر کرد ز بارز با حکم آشتی داد بر شان تالی از چشم آید بوم ز فریادم کرد و شد چشم بوم گرم شایسته دیدن گلی لیک از گلک پیش آست بسی خویشتن ایشم ز بچو انم تو گرداری ملالی نیاز و نماز باشد رشته و نوم مدان زار روی خود مراد ز وصلم کام خواهی یافت آخر بشرط آنکه داری با عصمت طلبم خوبیت چون قصتنا خیالت را لکن بوزن فکر زینجا زین سخن از خود شش سرز باین این بود چو برد گریبان چاک ز چون زخم ناک گسی میشد راهی از شبان و گر منعش نکردی باطن عشق</p>	<p>که باری گیرش در خواب نیم چراغ آسمان شمع زمین را ز دیدارش چراغان نظر کرد ز لب عرض حال غوش کشا بجارب و بکتان دستایم سپهر صبح در دینچه گو چرا ایشم نقاب از رخ کشیدی بهارت کیست گلزار کینست که دانم در کجائی و کجائی ما هم هست در خاطر خیالی چو سوز رشته حال بودم که خاکستر و پایش در انور زمان آرام خواهی یافت آخر که عصمت شرط باشد بنام من درین حکمت سر است که دارد در بابی معنی بگر جنون بیدار شد خوابید رخسرنیله پر شور بردشت زمرگان نخت بر گل شدن شود که باشد خانه مجنون ایان شدی ز بی جانی جان عشق</p>
---	--	--	---

<p>کنیزالش بودی گرگنمار پدرگر دید چون ز حالش آگاه مگر ز سید ز قهر الهی بزودی کرد زنجیری همیای که بر پایش سلاسل گفت بجز شد از خشکی درین دریا پیر شد از نیرنگ این گردن گداز غلط کردم سلوک از عشق دور و گرنه زنجیری بر خاک تیر اگر میخفت جز در خون منخفت که ای دل برده زین دردیست مرا تا کی ز خود مجبور داری بیاساتی رسا کن شو قیاسم نوازشیست عشق زیر و بم ساس</p>	<p>گل بن پرده نفی سوی بازا چنان تار یک شد کمانند آزا که میدید ز گنا هوش بچکای نگذان طره این گردن با نهار با گلبن سایه او روان بسینه ماهی صفت مور بیک سنبل و شاخ گل گرفتار ولی حیرت چو زور در صورت ز پایش چون قلم حل کرد نغیر و گرمی گفت خبر دلبر نمی که وصلت را بهر نام کند چو عیب از رخ خویشم دوری قوی گردان بزور باد و دم</p>	<p>پرستاران ز سوسن بی نغیر بر آن شد تادین میدان فربس بزدیگان محرم کردیم بساقش چشم نغیر شاشند بلغان شعله را محبوس کن چه میگویم همین صبیحا و عظیم زلیخا بست چون پای وان نیدانست راه خانه با ز آه و اشک آن بیار سودا بیایرب یا خود را در طلب نو ز دلبر نیست دلجوی گناهی بسبرردان مخرورش بیک که از هم بگسلم زنجیر مارا</p>	<p>رو دیوار زود و زخوف سیاه کنز گلبن بخونش تیغ ناموس روا دیدند پایش را بجزیر نمیدانم محبت چون ضا شد چراغی را بر طاقس کرد بدم ز گرفت آن پای سیم ز غم زباله چون نغیر بجمید کران تیر شد نفس در قبا گهی تب که عرق میگردید بدین اشفته عالی سال دیگر ز غم بر هم نصف تیر مارا کرو هم ساز فیالدیم آواز جگر در خون از زن کار</p>
<p>ز نذر تار ستادی چو سوز و گر اینک صیادی برید ز بیجان نغیر زنجیر سازد زلیخا طاری پیچیده در دام مگر دید از نشستن همیشه ولی بکس عسر پرسی ایام</p>	<p>خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را مرتب به سوم و از نغیر خون آزاد گردیدن</p>	<p>بقانونی و هر گوش را تا تفسر جای گل از گلبن بر آ ز سوجی ناله سومان طراز که دمش بود سودای لارا که یکجا دید میگرد و همیشه جنونش با جان میگرد ایام</p>	<p>ده چون با کاشکس دست پیو بقولی میکند دل مقید نواز د هر کرد عالم دول اندان قیدش شمارم حاصل جنونش دمدم میشد قوت نار زنجیر پایش را خبر بود</p>

بسی در پرده شکر و شبنم	بیاد یار میکرد این حکایت	کدامی اغت چراغ افروز جان	خیالت شعله شعاع روحم
چه پیش می آید شد برین	که چون آینه رخسارهای آینه	چه گشت آفتاب دید ز جوش	که چون جوش می آید در سخن
بود تاکی سرب سادین بر	هر از نجیر بر پا خاک بر سر	تھی چند از تو باشد قصر جان	ستون صفا زرد استخوانم
من از اندیشهات چون آینه	تو چون سرو انعم بجام آزاد	تو در صدر پرده مستور نشسته	منست در دست وجود پر خسته
تو دیدم برین پر داز و تو	سرم ز در گریبان گوی صبر	تو پنهان گوهری در کنج آینه	مرا در رشته جان تاب و آینه
ندامم منزلت را و در بنجر	کیم کردی درین زندان آینه	بگردم ماهی راه سیلاب	بیک جنبش ز شرکان میرود آینه
از آن در خانه صبرم نشسته	که تیر از سنگ بر گرد آینه	نه بگردم ز منت نیک مرسان	که روزم از تو شب با هم آینه
مکش اما لطف از خاکساران	که رو بر رشته دار فیض آینه	ترجم ز نیت حسن است و زیور	از آرایش گردان و مکش سر
نخا هم بی خست از بیم گریان	نمی آید برون چون عکس آینه	نمی سازد دم جز با طبع آینه	که رنگ شعله باشد آینه
ز با هم بر سخن تیغ از باید	لب از موج نفس بنجر آینه	نمیدانم جهانی هست جان	تماشای گل و سیر آینه
همین خواهم شد از انکس خسته	چراغت را بنور خود آینه	بشوقت گشته ام زان سخن	که کنی را میر با نده اش آینه
کسی راه دیارت را ندید	کز او پر سگم شایه آینه	مگر وهم خود در آلی از درین	بسوی خویش کردی آینه
بگوئی سرخوشم سازی سخن	بخندی در دم برین سخن	ز خسارت تو گل چسبند نگاهم	ز گیسوی تو سنبل دست آینه
چشمم هم در هم غمی غم	ز ابرویت کان تیرالم را	بناز و دنوازت را ز گویم	اگر صد بار گویم باز گویم
ز ایامی تو پرسم راه آینه	که پروازی تو انم کردی آینه	درین گفتن که گمانش بر گمان	رسید ما چه معجزی بجان
همونش خواب در فکر بودن	که چشم باطنش گردید روشن	عبان در ضیاء دل پدید آینه	همان که سخن نهالی را که آینه
قدی چون سرو عغانی کشیده	رخ چون صبح زیبای پدید	تماشای حسن آن گلده آینه	از آن طالع کسویافت آینه
لبش با کوی دیده بهدوش	که کرد از دیدن دل فراموش	چنان شد بر رخسار حیران آینه	که رفت از خاطرش رنگ آینه
چو گیسو مضطرب بر پائین آینه	زبان ای از هر سوی بکشاود	که ای معشوق حسن ابا و دنیا	بیدارت دم خوش رخ پدید آینه
نه انم کیشی کیش لب آینه	که کردم خوشش دانه غم آینه	بگو از شهرت این صحن نشین آینه	ز نامت خوش کن این سخن آینه
و گر چندی کندستی سلام	ز دورت سجده میکرد آینه	اگر از نامت کنم ممنون آینه	که از نیست دیارت جسم آینه

۱۱

سپاه افتاستان سر آرزو
 بسوی دوست گریه پدید
 کم ز لبیل نه نیست لبیل
 نباشد بر ستمائی در ره یا
 سوالت را نسا ز ملبی طاب
 زلیخا شد چنان زیر گفتند گو
 چنان کم کرد بد خوئی ز خویش
 که از خوشحالی مفرط مینا
 پرستاران شد پیش جمع کرد
 یکی ز انبیا جلوتخانه شاه
 بگودل را که از تنگی سفر کن
 با گاهی موفق شد زلیخا
 چنان خمیه پیش دیدم که گوی
 روان شد بسوی آن غمخیزه
 زلیخا چون قنیه از او گریه
 سر حمام چون بود بسو بر پا
 چو میل آب گرمش زد ز آب
 صفای پیکریش تا دید حمام
 که بکشود از نقش مباری
 سفید رخس بر غازه خفته
 نیدانم چو فسونخ اند حمام

بوسب آن گل لاجین ا
 نباشد گریه سیل ره نیاید
 که در گلشن بر او سبک گل
 صبارا کیست بر بسوی گل
 که از نعمت زبید در سائل
 که خواب از دیده پیشو حشمت
 که عقل رفته باز آمد بسویش
 مفا جاشان کنه افسرد
 ندیدند آتش فروزی گوگرد
 در آمد بارخ خندان تر از ماه
 بگولب را که راه خنده کن
 بر آمد قاقاب از او دروا
 ز ریجان چون شنید بوفا
 چو دید پیش مطمن گردید خمند
 چراغان خون را با او گریه
 عرق شد بر سر پایش گریه
 در اند سپه گو هر در خرا
 بخارش سخت در مرغزاد
 که عمر فتره را بخش در ری
 ز پایش سنگ سنگ گریه
 که شد برین آب آتش اندام

که بروشی شوشت از عاشقان
 گلگیر کس سرخ راه نایاب
 مقام و مسکن شمع از لایه
 تو هم خود در شمار عاشقان
 عزیز مصرم و نامم غریبت
 از ان فیون که خوب است در آ
 کثیر از انوارش که کعبه
 سؤالی بپر که روزی جواب
 بحال و لش چون باز دیدند
 که شاها مرده که از نده
 که فرمان خدی حال گردان
 مزاجش خواند برین اشقا
 ملک زین ده ابا چنان
 کشوش پاک پای بی جفا
 بحمام تن آرائی در آمد
 باعضایش حوشک فوج
 نمودی طاس ز بر زوش
 بگرد او کنسینان و فاوا
 بگیسوش گفت صبا میخنت
 سزا شسته چون موج
 که بود از دم عیسی در او

نچندان که از غفلت خور پای
 که باشد و نماز هنر درین پای
 که برگرد سرش پر و انگریه
 چرا نام و نشانم را ندان
 همیمنت خضره بر کس گشت
 مزاج فاشش آید صدا
 بدست بوشمندی ذکر پاک
 سوجه گفت وز در برین
 شعوش اجنون و ان
 صف بید و حسرت
 سبدل کرد در دوت با بر
 کتاب آب و گیش با محبت
 که را کلیل گرد و عیشه زد
 ز بند کس ز بنخیر عدلت
 تن حمام را جان در بر آمد
 پر ز شب پر افتاب گریه
 ترنجی بر سر خواره نور
 چه زلف ماده مست که خیس
 چو کافوری که باشی بر آ
 ز کلفت گشت پاک آن پاک
 که بر آینه زد و صیقل نم او

بالای بود شب هر چنان
 چو فانوس خیالش جا بر کش
 با سرنگ گل پوشید و ش
 چو سمر تا پاریب و نیت ارا
 بقصر خود در آمد بار دیگر
 عروسان لایت طلب کرد
 بهما تنیت سبکامه سا
 چو میشد روز گل شید چمن
 ز دنیا حرف مصرش کاس
 بیامطر بر گوشه کشم کوا
 ز مغرب چون گوش بر بر بوم
 که بهر شور عالم دست تعبیر
 زلیخا فارغ از قید جنون
 چنان ستر قدم خوبی اثر شد
 ز هر شهر از معظم شهر یاری
 بنزد یگان مطالب عرض مید
 بجز بنار رضالی تن نیندا
 یکی شب دیده بود او چون اصف
 درین اثنا که غوغای زلیخا
 محرک شد چنان شوق بلند
 خردمندی که بوزن گنج

بدون آمد رنگ دیگر از آب
 در و با شس تجلی بر سر شد
 دل لعل از آتش اندر شد
 بتعلیم خرم از جای بر رفت
 در و دیوار شده آفتیه نظر
 طرب اما شد غم را خوب کرد
 که جنت را حق در گوشه انداخت
 چو شب شمع تجلی آئین را
 ز اسما یا غریزش بود دور
 نومی پرده سوز و دلگشا

نقش خیرانش در منقوح آبل
 که نیز آن بختند از مهربانی
 بشیرنی مزمین ساخت خود را
 روان شد همچو آب زندگانی
 ملوک آسا بخت خود خیرا
 اشارت کرد خلاصتر شدند
 گرفتار ام با خوبان همبند
 بیلی هر جا که میشد سخن سا
 اگر صد غم که سرس میسرود
 که بنیم در رنگ این مغبه قانو

کس فرستاد و غم عزیز
 بخواستگاری زلیخا

بصر حسن عقلش رهنمون
 که هر چه پیش از او موی در
 رسولی چون محبت سازگار
 بهر دل تخم صلح میدیگار
 پر ز یاد قبولش دیوینزاد
 که از مغرب همچون شمع شرف
 چو سودا بود و مغز آشوب دنیا
 که آب افشان بر آتش سید
 که بر سچید فلکش بر چیه

در ایوان جالش حربا دید
 سر بر تاجداری او ایش
 بسوی آستانش می خرید
 پو میشد گوش ز آوازین
 قضا پس این در مصرعت
 خرامش کرده تا بر حوض
 بیاد آن خواجش تعیرش
 دیرنی نازک انشائی طلب کرد
 بحرنی کرده انشاه استنا

فلکش صبح بر دوشش آینه
 بپایش آردی زندگانی
 که شد آئینه و نشاخت خود
 بسوی گلستان کاروانی
 فلک ادا آرایش بخوب
 پرستار بخدمت جرکه بستند
 که همزادان شوند از یکدگشا
 دلش میگرد سوستی دور
 نمیگردید از هنگی که بود
 ترغم با که خواهد ساخت بیرون
 رسیدن شده و گردید
 قیامت راز پاریب و آینه
 باز اول بساط دلبری چید
 بچوش آورد کا ناز و بیبا
 سلام عرض مطلب میرستا
 اگر میر و برابر و زلفین را
 عزیزان غازان گنج امانت
 انضای مصرش در شون نوب
 بچوش افسانه تدبیرش
 که نشود نظم انجم او کرد
 بلطفی داد معنی راز با نضا

بضمونی که در دل دشت فروز	که سازد برگ گل سنبلی آلود	منقش نامه پرده خست دروم	که بستش رنگ بر ز روئی غلام
ز شاه مصر هم بر طبق مقصود	سفاش نامه تحصیل فرمود	گر یانکه ز دانیان سولی	چو جبریل خود صاحب قوی
رسونی کا مدی چون در تکلم	چو لب از گوش گل کردی تم	حکیمی شاعری شیخی مدیمی	یطبعی سیریشی تندی سلمی
بزرگ از زیر کی کو چنان فیسی	ز خوان هر عمل و او بصیبی	کشایش ز قدم چون خجسته	هر کاری سزا چون ساعت
جدائی ز نمودی راه صلیت	دو عالم را یکی کردی حکمت	ز اسبابی که با این سفر بود	با عداوتی که پیش از بشیر بود
چو داوش ناکه گفت ای مایه	در آن گلشن به نشان ابر در آ	که خس گریخت بخت بر فراز	ظفر یادگار بر برق تازد
سپهر بخت عالی همیشه	پر یزدان جهان و ابدیش	بخت خاطر شاهان است	تذرو ای ای چمن سیاه کبر
گرفت وز دشتان جبرین	که مامون مصر شد بل مطربان	روان گردید با قبایل جاب	که گوی شد روان قشای برای
بر نیب وز یور بسیار گردید	که صحرا تیغ جو هر دار گردید	پس از چندی که نملها برید	چو صبح از شرق مغرب دید
بعکس گردش هرگز	زد آنجا آفتاب بختان سر	ملک طیموس لگچون شد آرا	با استقبال خاصان کرد متنا
بنوعانی ز شهر آسجلا	که میل از پشت گردون بدید	ز همان پروری شاه مکرم	با حضارش اشارت کرد مکر
شدند این مژده شوقش تیش	سمندش مرغ آشنایان پرشد	بیک مهنیرت از جنت را	فردا مدد دولت بر شرا
دی استاد بر عالی جنابش	که تا از پان شنید ضطریش	پس آنگه دوشن و دوشن پاک	در دل به چو در دل انحصار کرد
سپهری یعلی ز زر گردون	بهستی از پشتش زیب افز	بصدش تختی ز زر کوه بیکر	شش چون شهر خورشید بر
بزرگان هر طرف بخت	مرصع پوش چون او را مصحف	بهر سو جلوه اشرف و عیان	چو اختر سپهر قدر تان
پرستانان در آن آرایش آباد	سهی سروان درین باغ شد	غلامان به لباس حسن مست	مبارک و چو قبایل سعادت
شعورش آذنان کند آبا	خلل در سد خود داری نغیا	بدلی سجده واجب ادا کرد	که تحسین بر پیشش افتاد
کشید از تخمهای مصر خندان	که شد کج خسته و اعقل میران	چو داداب جو نظرم آتا	بخشان آبت به بحرین بیاب
چکویم از وفور مشک و عنبر	که حسرت مغزین باخوت کرد	ز اسپان عراق و ناهوشام	زیاد از وسعت میدانی ام
نفایس آنچه در افلام گنجد	نظایف بهر قدر در نام گنجد	چو فراغ شد ز حدت چون غلامان	سپای تختش تا او در خرامان
بدستش نامه دوازدهوی	بشاح کل سیدین و عجمه راز	ز بعد دلدنوازی شاه کشتو	نمودش جاولی چون بر سر

سران نامر را بکشو چون شاه	سودی می خوش مضمون و لحن	مظهر نقش چون بال فرشته	باب گو عصمت نوشته
که بعد از صدمان بی مثل گیتا	که همتا کرد آدم را بجوا	خداوندی که بپرسل و فزاند	بهم ارض و سسار او پیوند
بکلمش در طلاق آبا و عاظم	بعقد اعمات آبا مکرم	بعضی میدهد تصدیق بجا	عزیز مصر یعنی خاک برست
که داغم گوهرم نیست آب	که تاج قرب شما بازده تا	ولی دارم سرج لطف مید	که آرای سپهرم را بنجوشید
بدر التماس رو نیار	گره بر گوشه ابرو نیار	ده در عالم امید و ای	بقریب خود مرا عالم تباری
چو خارم که فوکل چندین خنم	که گلشن را بود از بستم عا	بجامی تر دو غم کن چو لاله	بماهی اتصالم ده چو هاله
چه خواهد شد که چون منی تا	باقبال تو کرد که خدائی	سؤال آرزو و بیم آسمانیست	اجابت گرفتارانی ریوست
چو مضمون کتابت بر محکم	برآمد انگبین را از انوم	ملک احکم خود را بی بران	که ریز در درو شب در غنچه
که تا شیری می عشق زینجا	دویدش در گوی چو پرنیا	سوال کرده را جام عطا	جواب نامه تسلیمش رضاداد
رسول از ظلمت حیرت بر	دلی روشن چو شمع بر آمد	زمین شکرش بود بر گشت	که آمد نامه آرد ما گوشت
بیا مطرب غم را حدی کن	سوارم بر دلول بخودی کن	که راه عشق با کجست چون تا	ز خود چون نغمه بید بسکبک

**فرستادن ملک طیموس
زینجا را بمصر**

ز مغرب به مصر حج رم کرد	ولی در دل که شش بود در جوش	حیا بخیر می ز نو ادعی شست	شهنشه صیلا طموس حرم کرد
زینجا را جلوت شکفته	حیا عشق میش از من باید	چو شام گل سرخی کف نده	طلب فرمود گفت آن گفته
چو بنشیند این شایسته رفت برش	بدست تمسچن از تقیام	چو ششمم گر بگلزارم نشاند	ادب دیوانه سخن او شست
ز عاشق پیشه بشیری نیاید	که شیرین میشود در مضمون	شده ز نانی انصیر سخن شنید	جواب شاگفت آن سرودش
که من یک قطره بی اعتبارم	در آب ابتهام افکند زوق	پذیرد بر کمرش از انجام	وگر بر دهن صحرا تو دانی
ولی گوید دل تمیچ نیبندم	جوانه ز ما که در فردا دفتر	ز هر جنبی که در سر کار دنیا	ز جان خواست با صد فکر
رسد تا کشتی کاش بر نوق	زیاد از آمار و پود فهم و فکر	ستور افزون نموی جایان	صبا شد تاخت بگلزار آرام
نخست از انتخاب لعل و گوهر	مقیم پرده در گاه عزت	قدیمی همچو مان از ترک و حیا	در هیزوی که دولت را رعنا
قماش و می که هر دو آت			شتر بی حصه چون غایب
چو صورت خواجهان پاک است			قدم فرسایان خدایا بکشد

<p>سپاهی عاری از صحن و تنور زینجا زین تکلفها در تشو عروس عشق باز یورن ساز مر این بس که خدیجش دست مر این بس که چون صبح بر آید زینجا دشت با جوش این نم بسمت آرزو چاک سفوف ز حاجت و چنان شد مضطر بهر چون شمع در فانوس جا یکی زان با قهای آرزو طراز آب در گشایش زبان شدی هم جلوه گر بر بند بهر اینی اندوچو چو یک تن مودی طی سبک بیشت با شده از عاج و فصدل بگارش خوشترین کار انجان زنگ غمگر ششم شود در آن محل شاکت بنگ جان بهر یک محلی در خور نمود تعب چون کواکب خجسته بجولان همیابش کواکب</p>	<p>بزم فقاوه در میدان بهاد که طالب را چه زینت بطلان بمادای ز خود کمتر زو برون می آورد چون غزل همان شمع که در خوابم جگر که آمد شاه خندان چون بنم ز شوکت اکرم با چه سبب که غم تیش آمد زو نبال بجز آن چه سزای دور که عمری هم قطار خرج بود که گویم سارا باش انجان کیشی برق بر منی جهاش فقاوه راه گردوش بگرد که نشی چون پیل از دریا گدا ولیکن کرده بجایش زگر بطرش بر جا کواکبان در آن دروغ زو بر گردان در مایه افت بر جرف در اعجاز بر بر پیشش شود که چون عیبی بگرد و نیست چو پروین در میان ملکها</p>	<p>چو تیغ از دشتان شمشیر چه حاصل از وفایان و جانم مر این بس که می تا زرم کجا مر این بس که شکم در دست محبت را با رایش چکار که طالع را سعادت محل آرا بغل گشای بیگام و دواع کنیزانی که میفرستند همرا روان گشتند تا جا رسید نظیر که با جنینش آنگ چو سیلاب بگوک آینه فقا چو گره و کنش نه گمان بگاه جلوه شیرین بهمان فرارش مودع عالی شوئی چنان در پیته زو زسان از آن عقل نمرودان زینجا چون غزل جسته زان کنیزان خرم با همیشتان پس انکه تا و شوق زینجا زده لشکر بگوش حلقه تو روان و چون خرم بهار</p>	<p>چو تیر از شست شان بخود مرادیداری باید نگاه هم جبین بر کف بر آه سجد آید عناغم آه و میدانم شست کس نشنواغ و دل صدق دلیل کعبه ساعت انکار وطن و لگمه و غربت در سست ز یاد از شاخ و برگ و لبت که جوشش محل و مجازه دید شبیه آسمان با شفق رنگ چو بر معرفت یکسوم دوم زوی ریش بر افتاد خزان صدی از زنده میسر میگرد چو ز دین شیره بر پشت کوه که ضد زش تباع خسروان پیریزاد تصرف در عمار بدون خیر یاد خویش و توام بر از خدمت و صحبت میان چو کوه گوهری پناست ولی چون حلقه در لاق تو گمان قیامت برگ و با</p>
---	---	--	---

<p>بیابان گشته زان نور کوی ز بیم دور باش چو بیدار فلک زین شان شوکت خوی خبر در ندان یکیش ازین همه چون از صد عجب در چ بهر جا میکشود نذر شراب شتابید نذر گرم در راه ز زبان الی آهنگ مید بیدار اتم در آب و گل بند چشم از دید غارت کردیم بگفتار چشم دم سرو اتم نشیند با منی در خون شسته چو گلین نمیش خندان خرم بر اند که درت گفت باش ز من با وصل از منی چند درین دم گوش نالیدن سرو ولی خوش نیستی با جلوه اگر بر آید بر نفس دل کمانه ای که شکست در آ عزیز می گمت بمصر خا او برین دوی سخن اهنی دو</p>	<p>رخ خوبی و نفوس مصر بسوی بر بگریخت باران که داد غفلت دنیا پسند که خواهد چید همان سمن مرد چو بر خود بسیار نذر از پنج زمین از خیمه میشد آسمان آ سیه شد استخوان راه چون گل این گفت گوارانگ مید بر خسارم چو گل ناخن جل بدید چون کج و واضطر ام بر قارم بیابان گرم دی خست بغم پیوسته در خاکم بوسم دست بهایش آنچه که شد بخواب بر میم دلش چرا چین بر حسین باشم جو بر عضو شش دل سرد او که مغر غنچه باشد تیر و کان ایست در بر من که باران دخت در دل شک چنین آورده با صد قفرای بعد ز من منی استخارش</p>	<p>یکی دو دو چرخ شام رفت و گر بر خاستی از دور گردی خمار لوده میگردد دستند کشانید اینقدر بال تکبر سخن کوه بجای شد خرامان چو گشتندی بطی راه غیب زلیخا در عاری شست تابی که آن نازک نسال بر میوند ز بار و چون کج نم شکستی ز حال فشانده مورم در گریان بود روزی که گردو سرد غم سرم بردار از زانو بدستی ازین فکرش کجا طرا کمان بی پای گل چو آب خزر سیم ز باشش کرده ناله را کم که عاشق را بنجو شجالی چه شب عشاق متاب از بد و گر در ز غمان سوختن جان هنوزت قطره در سینه است زان باشد که بر دست آرجان ولی نو میدنشین بافضل</p>	<p>یکی سوج بر برای صی صلت شدی وی زین اموی زرد کمال نیستی و از بندوستند بشاخ نخوت و اوج تقاض که رخصت غنچه بلیقوس سلیمان شدی پامال اردوی کواکب چو گردابی در غوش حس که در خوابم بر شاخ نشو کن ز شرکان بر طرف تی می بهر یوم زو صد فکر سپان شود در بزم سیداری هر غم کشاید بر قلم از زو بدستی خیال قرب خاشاک گل آ بشاخ و برگ انیشین دیدم دیدم از شنجوش گل گل تبسم کواکب را بر بالی چه نسبت شود در کج ششم تازه بد گنه گالیست در زندان جان هنوزت اول سوزش طرا بدان خارش غمیزه میست که خواهر که دست از هر گل</p>
--	--	--	---

ازین همه مدد بر خودتی
 شود چون بار بی انسان هم
 گرت تمیزی با او دهد
 زلیخا را چو شفق ساقی غیب
 بادش میرسد خردین او
 بصد اندیشه طی میگرد
 بجای منزل آراشد کز آنجا
 بیاساقی بشر طاسازگاری
 بشارت جلوه کلک شوخ فضا
 که از معراج تشریف زلیخا
 بسوی صبرالافشان برید
 غبار از انتظار دید زجا
 برون آمد زگروره برید
 پس آنکه تازه رو چون صبح
 نسیم لطف شاه بنده پرو
 درین تمهید صرف آبرو
 پس در ظل شه فیروز قاست
 چو بزم گرد و نوای بنده بر
 درین پیرانه دباغیشایی
 بس این مادرین ناموس خان
 تو تا آرا میباش به پیش

نوشاخ بر قتی آن شاخ دستی
 چو بجز بار و پیمانیت در جو
 مارا کن که مینگ ازین بو
 می تحقیق و از جام لایب
 غریزی که غمش افتاده چا
 چراه تنگ عفا زاده لال
 دو منزل بود تا مصرتنا
 عروس می برون آرا عماما

نخواهد شد مردش از تو حاصل
 چو در د پاسن حکاک تقدیر
 بدنیایا ناسازی آخرت نیست
 یقین شد کاین سفر کار نسا
 بقدر آلتی به حنان شد
 چو دوری هر نزدیکی آورد
 فرو داد سپاهی مثل آن نخم
 که د ا ماد طرب در زمستان

پرنیادی تو انسان غافل
 شود چون شسته شفتب خاتم
 نگردی کشته تا ناخوب نیست
 دل فسرده باز از شرمند
 بر راه صبر چو طاقوت روا شد
 بر امد کاروان مقصد اگر
 چو دریا میجاو اهر در طلم
 بجز جامی نبرای سوت سامان

بیرون آمدن عزیز مصر
 با استقبال زلیخا

عزیز مصر را برسد و دید
 نوید سرمد را چپ و راست
 چو گل در خیمه گاه آرمید
 بدرگاه ملک بیان خویا
 بهار خست یارش سخت بر سر
 نثار میمان آرزو کن
 نصیب غلب و منتقار با است
 شود آوازه صاحبان
 گلش عال و برگ امد سپاس
 که شامان محظمت استانه
 های غریش با بال و پر شو

که شد نازل شانت این صل
 زلیخا پیش خیل انبیا
 عزیز اول بر یک داد
 بشه چون شبت معروضه
 که از سر کار ما هر چه خوا
 معین شعله شمع مدد درین
 چو خادم را رسد اقبال
 شکوه شاه را چرا کر نماید
 گل و برگ از طراوت تازدم
 بنفوس بان چون نندست
 ز خاصان لشکر چو لب با

چنین تازد استقبال گهنگار
 بشیران چون کف فرخنده
 شکوهت را بر بار کوشک
 چو عصمت کعبه محل شینان
 که بنید نزد کس دیدر
 بچوش آمد چو دریا حیات
 چو نقد و جنس حتی ما دینا
 بود ناموس گل گلرون
 ز نغمه دم چو هر سر بلند
 فلک را جلوه خیمه نماید
 بهار دولت با غنیمت
 کشد از خسروان نامان و
 بی همراه بنابرک و بار سه

چنین تازد استقبال گهنگار
 بشیران چون کف فرخنده
 شکوهت را بر بار کوشک
 چو عصمت کعبه محل شینان
 که بنید نزد کس دیدر
 بچوش آمد چو دریا حیات
 چو نقد و جنس حتی ما دینا
 بود ناموس گل گلرون
 ز نغمه دم چو هر سر بلند
 فلک را جلوه خیمه نماید
 بهار دولت با غنیمت
 کشد از خسروان نامان و
 بی همراه بنابرک و بار سه

<p>که چون نزدیک شهرید مکر گذشتان بزرگی رازینا زمین بسید و سر آسنان سپاهی سپهرش پیش انصو صغی چون لشکر شمشیری باک سخن سخنان دین خوش بیا ز شاه طرادگان شوخی بکن سماک از نیزه دارا قس بران یکی با نسیله گردون هم رنگ بهار از بخت الم عرق ز قرض این بی پیکر آوان بیرین این شبستان آمو عمار تبار لیکن فرخ ط چنان مکر اساس سخت بین نهم چون پروبال فرشته طمانی بر طرف حکم برتها کشیده صفت بنگاران چو خورشید بر سپهر اول دو دیده شای ستاران نوازش کرد لطفش کلبه دمی بر کرسی درین عرش</p>	<p>شود گلچین استقبال ماهم چو اندیشه قدر شاهزاده درین عزم نچه لائق بود فرود ولایت گیرند بیرون تهور گریبان ز راه زوشان خاک چو الفاظ مناسبا بجا خرامان در معانی مدهد تفریح بهر سو چون شایق باقیان یکی با نقره خاک و صبح جنگ خران از شرم از رخ جویه فضای شبت شد بر م سلیمان سواد خیمه گاه صبح نمود برون از شرح و دو عالم شرح کرا قنادن نمی گشتند ورا بگردش پاسبان از دور گشته سربام فلک را زرد با براهش تا بیک سیل از دو جا بزرگان از بقدر پایا دریا چو بوی مشک غنچه بر سر راه گذرا قناد برانجم فلک را نشست بجا کرد از نماز حد</p>	<p>زینجا و دمان آشی شایست غزرا شاه چون دید این روان گردید بخود مضطرب صفا آرایش منگامه چون فیض عالمان حکمت آیش هلال برق آیش منم آیش کرشان تپه شاخ غنچه تر جنیبت های سید نعل زین بگمگون شایب آخوش عنان کمیت صبح اول آن جیا ز جوش مطربان بسیل آوا جانانی دید در صحرائی نینت بکارش برده دنیا بنورد سپاس آن عمارت نما موزون بهر سو بسایبان با بر هم بلند ازین کج خیمه آیش دید همه در پای تعظیمش سر انداز چو دوری است از راه طلب زمین عرض خدمت بود و اند فرود آمد با قبالی پیشانی روان کرد از زبان منم</p>	<p>مغز گرد امزش تاسیست برون آمد ز چاه غم چو پو چو سوی منزل آیش مال مرصع تاج سپهر جان چون چو دلش دستگیر شاه و در ز دنیا لشکر کان و تیغ زد زده صد غم ز غم غم بجولان یکسان با در گین ز شبد ز شبد بهل این وان سمند تباب این آیش خیابان گلستان آه چرا برو بوش عمارت در عمارت بجای آب گل آیشم وز حصار عصمتی مانند گردون جو مہبت درین نشان و عالم ستون زندان تعویض برآید ز شاخ غزش گلچین آیش حرکات زینجا شد نمود آ چو دولت در کارش وقت که گویی شد سوار آیش سلا سوکان آیش</p>
---	--	--	---

سلا سوکان آیش

برون آمد چو می از پرده درگاه بگر و سوش خطی از شرکان کشید کمان شو خیش از زه برآمد خدمت خادمان را کرد خرم ز مجرهای زین غنچه زاری بصد غار اور پیشش بصد رانگان آمد خران نشست و سخن اگر دگرین دل را شاهان با و سپاس یکی سوی مفرح کرد ایما یکی از نوش در افیض دریا یکی از ذوق افیون بخت ز حلویات آوردند چندان ز شربت های طریقی خوش سخن شکر پزنی انیس پیشه کردند چو شد ذقت طعم آن بودی و سخن بهوش آسمان آب و آمان کشود هر چه خاصانه در پیش بهارستان گل های زیبا دران باغ از شستن که سخن هنوز انجا شود چو گل و گلستان	جوابی شد دماغ آرای عالم درون پنهان بو سگت پو که تیرش نشان دیگر آمد صد فشرد در همان دوری زاقسام عرق جوش بهار چو گل با رنگ بو کرد خوش رفیقش مرغ صان نه مان تخلو خوش چستان ز باغین بگفت چون مسج زری کز دانه کر و ساز و جواهر خانه دریا مزهش تاخت صحبت طفیلیا چو سود او چا صیت ز عنبر که شربت و اجنت گشت چنان لب خویان ز شش صحن او نبات مصر را در پیشه کردند دماغ هشتم را کرد روشن زمین گردید دریای چکان ز نادر طلش خوش نتهاش شاد زانهانی از آن برگ پیرا چو گنبر خاص خود چندین ز خدمت است طلبان گویا	ز نینجا ششیم خرگمی بود از انجا شد گره کار فرما ولی چون شست آگاهی سراسر برون بردند ز دیگان دریا مربت کرده در زو خانه های کا چو رخ شست صیبت کرد خود را بساطی چیده خسروان چو جامی می نمود آن عصمت بگرد سخن بسیار گشتند یکی زد چنگلی که زنجب جدا یکی را کوکنا رب داوند زاقسام معاجین و ز آبر ز حلواها روح از آن شک تقل مشیران کز بیانهها فواکه بر سر و هم نخت چندان هزاران قلاب برین زیر پرش ز داگه سفره چین از بخت بران بست از طبقها نقش و در خدمت گلران هر سوید بناحستی آست بهت هنوز آبی که افتد جزوش	که هر گز که تصورش می بود خیزش در نظر آمد سراپا صبور شد غناش را نگه دار طبقهای جوا هر بهر اشبار بدوش خادمان حکم برد بغرم بار که بغاست از جا بهشت آرزوهای زمانه جلو ایهای الوان شد اشارت دماغ آرای گل تا گشتند کنده چشم طرب آمد مک دا نهالش را ز کوثر آب داند دماغ حاضران چنان یافتند لطیف از چوبی و غیره شک طراز اهل خدمت کرد خوا که خطن ددم ایر صفا دران نعمتگوار و دند بر دوش بزرگ عزیز از روی عزت ز گما کرد طلسم مطبق سپهری پیش هر اختر کشیدند که بر انسان ملاک بر دست نماید موج روغن بر جنبش
---	--	---	---

گشاید از شرح حسن عیسی
 با عز از لیجا که تر شد
 بجا صانع استاید رفت آنجا
 بیایم صانع عیسی
 چون محو بند شد قنا و زرد
 زلیخا چون چرخ صبح بیدار
 بر سر سفره گردید هر سه
 خرد شد شاه مصر حکم فرمود
 پند شاهکی از او کشید
 ز حکم شاه غوغا نجات دوش
 تبریح صفار دم و دوش
 شادان خلق سپیرون بگریه
 توی بیکل دیوانه ام و چرا
 پیل تاج کردی گراشاره
 قبح بخواست مینا آسمان بود
 چنان دردش و فرنگستان
 زبان کردی قلم پوست را
 سار و خدش بخواست گردان
 نبیست جهان دماغ و دریا
 ز فیلان مورست باک
 بجای کرد سوی شکر جم

باب گرم کردش نصیحت
 مش در مهر او خورد گشاید
 ولی شب پیش از صبح فرود
 جمال حسن ساقی را برافروزد

غریب مصر از مجلس طرانی
 آجینش ز باز او شکست
 پس انگه بار و آن معنائش
 که جان با تن نخواهد بست بخوا

رفتن ملک ریای ب استقبال
 و داخل شدن زلیخا بمصر

براه است چون حکم الهی
 که در شهر ملوک نشعلد باو
 عروس ملک از یور فرود
 آما شاماده خورده هر گز
 چراغان مکه رشام دید
 ز خورشید گرفتار بکلی
 بزرگی از وجودش استخوان
 زدی بگشت چشم ستاره
 کردی بست تیغش کمکشان
 که شعرش علم گفتمی سحر و عجا
 درین دانی من را نقشش
 تزلزل بخت بیرون گنج خارو
 شکسته بوی گل ادر قدم خا
 بچولان بر طرف کینه غدا
 ز ابرش خار و گل شند خرم

غریب از پیشتر شحوف و سرو
 کسی فردا نماند در نشیمن
 که می آید پری پیکر شرعی
 خاندان این عمر و شد
 طرب تا وقتی انشب پوشید
 ملک ریای بهاری بود نگرین
 جمالش داده دولت آجوا
 توانای چون پیر پیدش
 صف پیکان بر پیشش نشید
 چو بر او رنگ در گشتی سخنور
 خرمش گشت با شوکت بزم
 بزرگان درین پیشش است
 جلوداران هر سوت با صوا
 چو بوسید پایش محمانه
 گلستان نخواست سازد و قاری

وزان جاه و طلال سروان
 بشکر نقش صد سفره پرداخت
 بسوی بارگاه خود روان شد
 زلیخا با سر میخاست ناچار
 ز کوه چرخ چون صالح بر آورد
 نشیمن کرد در فانیوس محل
 چو موسی شد خدمت طلوع
 او گرامید شد بر تیغ گردان
 بسیرین گلستان چون شتی
 زمین آسمان سخن دست و پاد
 که سرزد اگه سر سبز همیشه
 صفایش دهن افشان بر ریاض
 شجاعت بر شکوهش پهلوان
 ز برستی چو رگ در حکمش
 کمان قلعه ز کبیرش نشید
 نمودی شتیش در آب گور
 بچوش آمد قیامت لیکن بوش
 دران دریا زیاد ز موج ماهی
 غزالان صبا گت صفا آرا
 سلطان کوسه دران بر آ
 عثمان شوشش سپید تمکین

اشارت کرد آرد و ذیلی
 چو دید ای بخاری ز بر بوم
 بزیر پایش از ننگر ناهمی
 تسلط بر بند پست از این است
 دو دوری گوش سجت تو اما
 دشمن با تیغ بر خرطوم بسته
 بقماری خان غلام کعبه دور
 زدی که بر رخ در میدان صحر
 نگویم تخت برش در تیغ
 شمی چاک می مانند شمشیر
 صد چیده و دشت از قاف
 تا پیش غم تا حدی ساو
 به پنج طرب عشرت خون
 بسا رعیش بزم خر می
 بسا بزم گران خوش چون
 بدست خنده بر لسان از
 هزاران در شرح آن برسیان
 از آنجانب ز لیچاره پیم
 شمیم به نیت سار و روح پرو
 برایش لب که شکر بخت هم
 شدی کس نظر کردی پیش

نمان در موج زرد در بای
 جد گرد یزدوی نهر خرطوم
 ز پشت گاو سدر ز خار
 که خرطومی چو دست اسنان
 در صحر او کوهی ز میانش
 گریزان گشت برق اجربسته
 بر پر شور می خان اول بود
 هو دیو ارگشتی گرد دنیا
 درخشان در میان بچه دور
 بر دی تخت گردید آسان
 شده ر قاص رگش چون شاه
 که بی نالی لب ز خوش نو بود
 چاک است تیر و کمان چک
 که ز ریش هم زدی او چ
 همه ر قاص هموزون چون
 ز ریش شیخ و عظمه بر دا
 خجاک از گوهر قطر افشا
 گلستان یزد در دمان صحر
 دماغ غمزه محمل معطر
 جفا کیری تو نستی یک دم
 شبیه عهد گوهر بر لبش

چنان سیرخت مستی از نوب
 اگر بر کوه آهن راه کردی
 قناد می پایش چاک بر خاک
 علم میگرد چون سنگ جامید
 بجزرت داده عقل از دیدن
 رنگینی خیال سالم او
 دمانش ظفری زدنش
 فرازش تخت یارش آبی
 مرتب بر سرش خرمی کردی
 روار و قاصت بر سرگره
 کشید که ناگردون بفریاد
 دف ز رطله خوشحالی اول
 پدر فرزند با هم عود و طنبو
 سماع لویان خوش اوش
 مقلد پیکان شکل ساری
 ز ستایان توست و صفحا
 در و دیوار مصر زنده و یوز
 بر جانده اش پامیر ساند
 هجوم خلق جوش سادمانی
 نثارش برده مهر دست
 ز لیچاره هم غمان بیم و آید

که رم میگرد همه ستان
 بر جانها سادی و کردی
 و میدی کوه و سود کوه
 سپهرش سر علم تربیت سید
 که کوهی بود بر سرش
 زمین انحر در کوهی شیب
 سرش کوهی بکبک پیش
 چو بر صبح بلندی قالی
 مرصع بود خاک و مهر روی
 زمین شاد ز آسمان
 زده بر خرمن کوهش از باد
 بگردش گشت و تک ز جلال
 ره بیگانه از سرشان دور
 تماشا در جانظاره شاد
 ملاک خورده تمهین مانی
 در دیار برون آورد
 چو صندوق لباس شاه
 بهار خیر مقدم سید
 محیط عمر و طوفان
 در کوه و در کوه
 در کوه و در کوه

دلی آگامیش از بیچیک نه	خبر از سیر و دوش چون فلک نه	در آن محل آب چشم گریان	بخون آغشته چون زخم بیجان
ز بوی گشته و عود قهاری	ما غش هشت دوزخ و عجا	کیش دل بر نوبی طربا بود	که گوشتش با شمشیر گریز بود
بجو هرگز زدی بچو هست	تا مساف در دلش شنب گشتی	فتادی که ز کله برعل و مرجان	برون از دیدش کس دخی مگر جان
دلش را بود در خلوت طپیدن	کمان آه بر دوشش کشیدن	نمیدانست کارش را از انجام	ولی میدیدش تشنه لب با جام
که شد آثار شاه مصر پیدا	زمین لرزید بر خود تا بخارا	گرفت از شوکتش دنیا شوکی	که هر موج بر او شد لخت کوی
خرد پریایه خاصان زلیخا	جواهر پر پوش آگامی سربا	شدند از آب قناریان	صدف کرد در سر بر کف نما
جبین بر خاک پیش شاه سوز	چو کو هر بروی خود فرو بود	پس آنچیک زبان گشتند نام	بد ب استوار در رسم محکم
مسلم مبرج و خون خورشید	و عای کم با فزون عرض کردند	دعای با ثنا چون کز شیو	ز تقریر زلیخا چاشنی گیر
که شایه شاه تبار باشی نشا	بند افسر تراز زرین کلاه	فلک در مصر دولت آباد	خارج هند یا اندانیت
کمان کی دشت این کس مساف	که آید شاه گلشن را نجا طر	و گراید چو کجایش که ناز	با استقبال و خود را رنج ساز
ولی یسان چمن را گره صاف	شکوه خویش را نشو و نما	ز نور آینه که جوهر نماید	خرد تحسین سبک بند نماید
غویی بروی از خاطر دلم	کاستان وطن کردی کلم را	ز رخسارم ز دو دوزخ کوی	خداوندی نمودی لطف کوی
کلم را کرد گلزار تفضل	گل گلزار آن یک تبیل	تحسین زلیخا پر تو فکند	که باشد بنده مرآت خاند
با و از بلبل نظر آن تخت	که فیلش را فلک گفتی بخت	زلیخا را زوارش کرد و چندان	که کوش محاش گریختند
بسا ز گرم دلجویش لب کرد	که در آغوش گردون زین کوه	بزرگی چون بجای آورد جان	عنان یافت سوی بارگاه
زلیخا با وجود کج جان در	بشکر شاه خود از زین دل	عزیز مصریش او در قفای	بد و تاخت خود در دستش
چو گامی چند طی کرد آن پریا	بگریاس سلیمان راهش لقنا	شتر زانوز و محمل تری شد	بهشت جلوه را سر سبزی شد
بسا آسا بکلزاری درام	که فردوسی هر کج خوش بر آ	ز هر جانب کینین که بر پیش	زیاد از تارهای لفت و کوش
سر خود را نوید تازه دانه	چو بار سیر و در پایش فتاوند	خرامیدان نهال سرگانی	عبار خاطر صبح جوان
بقتصر خاص آرام آستانه	ز فکر راه چون منزل جدا شد	نظر بر طرح آشیانه منزل	گشود اما نهادن از دیده دل
فتادش چشم بر زرین تابا	چو قصه دوستی خاطر گشای	ز منظر با بسویش دید با با	بصحن رنگ برین نظر با

فروده بسکه طاقش خنک
 نیش بست بر سبیل شامه
 زیر کاری چنان پمانه کردی
 نقشش خانه بنزاد رسوا
 سریر صدر پر ایرایش که شامی
 زلیخا از تماشا چون نظر بست
 که بنیاد و لش ویرانه باشد
 ز روشن دل تلاش خانه زد
 بیامطرب و بنواز و بخروش
 مشو منصور دار که خدا
 عروس اول دیدن آگاهان
 چرا او اما دین و لبت گشت
 نیزه در گرا به این بهوس گام
 غریز مصر در قصر تناس
 بروش دید شاه و مانع
 که تا یکماه همان غریزند
 ترغم را بلند آوازه داند
 که جمعی تازه روهر روزگار
 که مه با اخراج تمانه کرد
 بود در صبح کار غنچه شکل
 که از جنس نفیس کاروانم

زده پشت کمان بروی افلاک
 غبارش در کریان گل افشاید
 شدی وضع جهان معلوم کردی
 چو در شعرا کار بر دخل بجای
 شده استنش خود مباح
 زهر سوز بر تنش آبی که بست
 خراب از جنش جوان بنیاد
 زمین آسمان خم خوشست
 بزین بر مغرب و شوم نعمت خوش

ز بر و نش صفا ظاهری همیشه
 ز پیشش دیگر میگشت کلچین
 بطبع نقش دیوارش نشسته
 در آن گرده می آید بچون
 بگو گشته سر تا پا فرین
 که گلگشت عمارت های عالی
 بفرقم این کمانها نماند
 دلش در پرده این نهنگ می آید
 که بی شورم خون رنگی نماند

متنبه شدن بحکم الهی و سلوک
 زلیخا در مفارقت حضرت
 یوسف علی نبیا و علی السلام

غریز مصر کی میگشت بنام
 زلیخا را چو دید او رنگ پیرا
 جبار زار و صلاهی سیمانی
 تحصیل معیشت بر نخیزند
 دماغ سو چون گل تازه آید
 زلیخا را چو گل دارند خرم
 ز تنهایی رخ خورشید زدرد
 اگر دلچون باشد و آبر دل
 که از نوع ریاحین گلستان

ولی بنا میش باور نیاید
 ستر جاش رخ کیوان خیرا
 مرخص کرد مردم ز بهت
 ز اسباب تنعم هر چه در کار
 خوانین ولایت را با حسان
 بحر فراق غنچه اش نگاه چسبند
 رفیق گزینا شد ز نعمت
 بنا در تحفه مهر لطفه شادش
 بخلوتخانه اش ارسال میداد

چو شمع باوه ز فانوس شیشه
 شدی شکر گان چو موج باوه رنگین
 که مانی چین بر نقش بسته
 بود چون غنچه میگردش گل افشان
 که تا باشد زلیخا را نشین
 کسی آید شود چون جرح خاکی
 من و جانگی که دشمن نگردد
 بمیدان جنون در پرده خیمت
 چو تا طلقه آهنگی نماند
 که نامرودست با زن اشکان
 و همچون کافوری بداماد
 که عقد زن طلاق نماند
 که با فرمان حق کس بر نیاید
 شکوه از قطره اش در باران
 مقرر کارانی را بجهت
 بگیرند از علم داران سرکار
 سرفرازی فرود و او فرما
 بدم ز آئینه شن نگاه چسبند
 طبیعت را کند همان شتر
 نمودی تار و دو غربت یاد
 بعکس آئینه را خوشحال میداد

چو شمعش جای در پهلوی بود	نشستی هر کجا از تنش نمودی	بصد تقریب شد محل آرا	بیدرت گر شبی آن لالا
که بر عضوش بر ای فنی از بس	زوی جو بخشش جوشش	که گیرد در آن وق وصالش	رسیدی گر بخاطر این خیالش
بخاطر و شهت آن راز و پاک	بخود چون آمدی نخلت یا	که موج نبض است شکسته	چنان چشت ره خوشبختی
چو وقت امتحان میدان بود	مداومت در روش نیان بود	ز کما تیر مرکب تا میفرود	ز تیر طربسیان مویده
هرف را چوب گرد و چو تیر	کنه چون هکان حفظ تقیه	بهین اینجاش بود عوینه در	خندش جای دیگر صیاحت
که با عشوق باشد یک مجور	بفرمان قضا گردید اسود	که نماید مرده صحبت در چاه	بدوشد آخر از آن اعریان
چو خود را دید از مردی سرو	بگم آنکه مردان از کاندزن	تا بدر و فکرا موجه	ز کتاشی کند خود در منزله
بیدار تری سلی شد چو دیده	نشد یک از محورش کزیده	چنان که نعمت ثنائیه بیا	دل از وصل زنجار نید چاه
که شکل تاخت بر شکل کتاش	تعال اسد قدرت نما	که با همشیره صلبی بر اور	چنان بهر سیت با عشق بر
که ز بارش بری محنت حساب	ز حیرت تخنم عقلمها شد	ز ابر تیره شد متاب روشن	ز برق انصاف بقا درین
بدل باغبین میوان سودا	بر دباخو بر ویان صحبت آرا	بکار خویش داندیشه دل	زینجا چون زین اندیشه دار
بغل کجباد در درکش فعاله	که عید شورش آمد عاشقا	چو شب لرا مبارکما کرد	چو میشد روز شب آه کرد
که میشد شعله لطف حال انگر	چنان میکشیت که از داغ لبر	چو شب میشد چو مو ز ترنگر	بای سینه را میکرد تکر
سر منصور ز کوهت بردار	ز هر خون قطره شرکان با	هوای خانه اش پر دانه خست	بشوق آن زن بس مردانه
بچشم و هم کردی در دوک	گهی بدی بخارش صد	لبش را با خموشی صلح مید	گهی میکرد ششش منع فرما
که بری مانع نجاشیت	چرا با من آمریزشیت	چرا غان خاک جان نقش پتا	که ای سرخانه نواز جوتا
که بنشینم باشکی چند از با	بسین کردم درین فخر دیده	که کردم ز بهر موجود و معدم	بدان ابرم درین صحرای بیوم
که من جویند چه هم گم تو جا	به پنهانی من پنهان نما	چو دل تا زنده ام در بندم	هوس گوهر نیم فرزند عشقم
هلامم که کند جبران میرم	ترا چون سعادت از بر بگیرم	بصورت نیزش آخر میرسان	کسی که خون بیولی سیدان
بسوی صراحت نیدم	را گفتی بسیا بخود و دیدم	گستن از منت چندین نیشا	چو با من آخرت پوست با
که خلف عده بامت نسا	نسوزم از غم اینیم میگرف	پدر بیزار گردیدم وطن خود	پسودایت شدم به هوا فرود

بدر شبنمی کرد جولان
 فرود آمد زواج سرفزاری
 تحریک نسیم بنی باک
 چنین افسانہا شب زنجیا
 بصحبت می نشست اما بد
 سراپا لطف و قلم زان کرد
 چو در پیوستہ بودش چشم بر
 بیاساتی بر آرزو تنظیم
 سباد در پی سپح افزیدہ
 غرض گوین چو با ہم اگر
 ز بانہا چون کی گردد تری
 بدین صورت قلم نقاشی
 توان بیدست و پا از جبین
 چو رو چہ در میثاق خوا
 بخلو تکا یعقوب دل
 درون پ عقدہ بیرون چتا
 زبان چون سیمہ فہمی لائتم
 کہ ای آئینہ نور نبوت
 درین موسم کہ جوش عہد
 ز لبان بو تو خورد شدہ خاک
 بدخشان سوز کوہ نگار

در آغوش بوی صبح خندا
 کہ بید در گستان انور
 فشاندش آبروی شوق بجا
 بر اوراق نفس میگرداندا
 کہ تیر سید از قہر محبت
 چو خورشیدش کف ہم تیغ
 کہ تا کی گردش بخوابان
 تغافل چند جامی کن بکار

اتفاق کردن برادران مژو پیش حضرت
 یعقوب علیہ السلام و رخصت
 خواستن یوسف علیہ السلام بکر آبرام و عبدی سید

کہ نقشش دل شامان نشسته
 جباب بکرشان شوکتین
 کہ شدت آن مغضاب پیمان
 درون قند چون در پیچین
 چو شعر خوش در اعمال معما
 سخن شیرین ولی برش ملازم
 پناہ ما کردہ عکس طینت
 شمیم گل می ساقی شام
 بخورد کل مسر بخاری
 صدف کشن من صحر از لاله

نگاہش ناگہبان گلستان
 بہر خود چو پیش صادق انگل
 نامل کن درین گوہر گنہم
 چو مینزد صبح دغلموش مید
 ولی چون مصلحت باز و وفا
 نمودی با انیسان زندگانے
 بنومیدی می ہمد نمیشد
 کہ دل ہم نشہ کرد و بادا

تلب تبلیس چون انسان کشیا
 چو افسون میکند در سیا
 کل فرصت خار وقت چیتہ

ہم در علم سوسمی سلم
 شبیہ صدقہ کا در چون
 پس کہ حیلہ ساز و قہر
 تجلی بخش طاعت حایو
 زمینساروی عشرت کمی
 وہان چشمہا شیرین قہم
 صبار تو سن شوخی سوار

گلکش را خلد در پلین افتاد
 برو افتاد زمان تغافل
 قوی آن گل من آن شبنم کہ گنہم
 لبش از دل تہی آغوش مید
 شکست کہ کبناش رنگ گنج
 ولی محروم چو پیری با جوانے
 امید انتظارش کم نمیشد
 زینجا یاد از یوسف سراغ
 ز بانہا بر غرض کردن مید
 عزیزان بخیانت رخ کرد
 کند افسونشان بگت شام
 بشیطان باہ خاموشی نما
 تو چون باقی مصون شد
 صلاح کار در افساد دیدند
 ہمہ در چالہ سی علم از ہم
 بیابن بولہب ظاہر محمد
 چنین گفتہ بلای عقوبت
 چراغ عالم و پروا از تو
 زمرغان نالہ زار در میان
 زبان موجہا بگلین محلم
 قضا شہت دیدن سہا

گلستان چو بزرگ جادوید
 چو باشد که بکاشت غمنا
 ز سبیل مغز با خوشبو نیام
 ز شیر گو سفندان سیر گردیم
 بشر طاکه یوسف تلج اخوان
 که بی او غنچه مانند شبنم
 چو مالیدین سخن یعقوب اکوش
 هنوز آن ماه نور انبیاست قدت
 مباد از کین چرخ مهر من
 که یوسف را دلم در کین سنت
 برون فتنه آفرین فلک
 طلب کردند یوسف رهبان
 چو استیصال کا پیش دید
 بعرض معای خود در گربا
 با هنجی شدند برام پر دانه
 چو مژگان زبان شد گریه آلود
 اجازت ده که هم پرور اخوان
 نریخ که بریزم خون غمنا
 پدر چون لوح الحاح پسری
 برود هر چند بود این قصه شویا
 بناری عشق را اول گفت

چو شبنم درین صحرا زلف
 کشتانی چشم چون خورشید بر جا
 ز گلها غنچه دلباکش ایتم
 بشان گلکشم شیر گردیم
 سر آمد گوهر کیت از ادان
 گل جمعیت مانیست خرم
 ز بانش بر تکلم ز چنین ش
 که تا ز در سپهر سیر صحبت
 رسد چشمنی نور دیده من
 برش را احتیاطا من گفت
 که شب همای خان بودید
 با فسون خواب و جادو ز با
 بر بیض آینه گمراهش دید
 تضرع باز کردند بگفتار
 که شد سازای سیدشان
 چنین رخ بر زمین پیش پی
 شوم ز در بصحرای افغان
 ز جوشن سیر بر جوشن الهما
 جهان سوز آتشی بود آب گرد
 سوشن را حاجت کرد با
 که تو از زدن برداشتن

هوای گشت تا حدی که کجا
 دمی خصمت که روزی کوه
 چو روی سیزه شادان بنیم
 بجایان درین ایام سجا
 درین گلگشت با ما بار باشد
 تو که روزی همراهم بود
 که یوسف را چه وقت سیر
 خصوصاً دیدم خود آنجا
 شما ازین خصمت شادان
 شدند اقوام گفتند و ای
 ولی آسوده زان بودید
 برو خواندند خندان کردید
 بر سر رحل ابرام بستند
 ز دندان مطربان نغمه نیک
 هنوز آن غمها در پرده
 که دل در خانه ام پر مرد جا
 ز سیر لاله بریزم از جگر داغ
 همان بنیم سیر شیت و با
 بفروان محبت دید نا خوب
 بلجی هر جلد بخار حسن قیان
 شدند اخوان یوسف زین شای

چو کبریا علی است سیمار
 کنیم اینک ازین غم خیر ما
 بنگر که دریم در بر مرگان بنیم
 چو صحر سبز گرد و خاک صحرا
 رفیق ما چو گل باخار باشد
 بود زان که جمعی را بسوزی
 هنوزش درش دامان بود
 بخوش از بیمی از زم چو سیما
 ز قید انکسار آزاد بشید
 چراغ نایس گشتند فانوس
 می آید ام رهسپار گشتند
 که بخود شد ز تاشیرش حیران
 سو بزم پدر احرام بستند
 ز اول گریه ترضاب جنگ
 که یوسف از جابر دست ناز
 چو در بر جبهه تم قفل ماست
 ز حسن داغ بنسیم ز نظر باغ
 که از دامان مادر طفل محزون
 که سپید سرز است رضای بود
 چو موج با ده گرد و شویخ
 چنان خرم که ترکان و نثار

ازین

برون رفتند و شب شدند
دم صبحی که فرزندان آنم
سحر ترکانه قصیدین چشم کرد
افق شد جادو سیاه چادر
خوادش خیز رنگ دیگر فروخت
میهای نماز فتنه آو آب
بجزار خانه یعقوب بلا کش
چو یوسف اولین چشم جانم
چو یوسف گلشن یعقوب طبل
چو یوسف نازنین فرزندیکان
چو دید سباط یعقوبه
که ای اختر زاران سپهرم
ز نیر ز شوا غفلت پستی
بلند آواز ناگردید با هم
حسد شومست بر کردید ز راه
پیمبر زادگان زانیت لاق
ز خود خواهی اگر زهی نملارا
زیاد از من بهرشن به فرزند
شبا که پیش من خوش شایان
بنوعی برو فاقش سبند
باو یعقوب گفت ای صبح طننت

بصحر ارفقن یوسف علیه سلام
بامید صحبت برادران و بچاه
نامهر با نسی افتاد ان

هک دیوانه کف بر لب آو
علم زد آتشی خاک ستری خست
در یعقوب با کردند محراب
برون آمد چنان کز سنگ آتش
نخستین موج آب زندگانی
خیز حسن را مصر تخیل
همیز زاده حسن قداد
کشید آهی که گردون پهنند
جلا بخش دل خورشید مرم
ز بشیاران ناسب نیستی
چونی در بند هم باشی محکم
که شیطان تا ویست از چاه چاه
شعار فاجره کردار فتنه
به بین سیاه خوف و کم جارا
بیایش گر رسد خار بسوزید
بچشم آن جوهر جار سپاس
که سد در دینی را شکستند
مبادا پرده پوش کهنست

پوشب در انتظار صبح موعود
شدند از چشم یعقوب فلک
دم گرگی نمود و گلگرم کرد
نهان در روشی گرد طلمیت
ز جاجستند چون بنض از خراش
که کردند قافیه رادل آنرا
بدستی جان بدستی دست یوسف
لباسی در بر زبوی گلکاش
کبھی با می شده که گوش با می
دو ابرو سایه تیغ نکاش
برایشان نخت از باران رحمت
نهال کبریا برگ عیار
عروج نشه انصاف باشند
ز خار یکدگر جزه گل نخبند
غبی بودش بگردن ملوک
هدایت زلف و مفرش نقاش
دمی که شگفتد لنگ شایه
که شب با ماه تاب و صبح را
قبول خدمتش کرد و بخیس
سخنهای محبت شعله چون
باشفاق تو یوسف اسپر

<p>چو یوسف زلیخا ز این حرفت پس آنکس در روان بهره آن یکی شد تیغ تا خون بیز کرد یکی طوفان کشتی سوز کرد ز رویش رنگ سرخ زان دم که از من زود کرد پدید گریه اگر از من خطائی دیده باشید من آن خاکم که تخم زخم بر من گرم نیز بچرخان و راز پد کرد برادر بار آور بد نباشد شما هر پدر بر من گاریه برنگی گریه کرد آن غم سیده خران گشتند و بر باغ کرد برودوشی که میدید کل آنرا چو آتش سپهرین از خاک کرد سخن گیسوان ناز پرور بران ماهی که مریب در شکش از ان گن خوستان برود کهنون بخشند زین دست بخاوشش میگفت چو افرود گرفت از منی غفلت زود</p>	<p>رو بگفت و در دل غم کرد چو با سیلاب موج آب جویان یکی ناخن که بر دل تیز کرد یکی برق بهشتی سوز کرد چنان بر خاست که ز زمین گریه نمیدانم چه بد کردم تو قصیر نیرنجم اگر نجسیده باشید گرافتانبید بر در دیده من مرا عاجز شمارا پنجه در کرد اگر باشد بدین سر حد نباشد سلوک دادند و الگایه که در دامان سلطان خجسته مصفا لاله اش را دماغ کرد برگ شعله میغلطید خار گرمیانش پاز خاشاک کرد که چپیدی بخجیش از گنبر بیابان مایه شد ز خون وزان که آتشی و بجایش شکست خاطرست را مویک بگیر این جام آب تشنگی تو لباب که چون گل برش</p>	<p>که با یستی بجلاقم سپردن در بیداد بر یوسف کوشد یکی شد و د تا بر دیده تا چو یوسف دیدگان تو فم سون بای گرم زاری از زبان داد ولی چون خرد سالان بچکانه سزد که رحمت از من و دریا ترحم بهشت آمد کجا تا ترسید از خدای عجز پرورد چو میر باشد برادر از برادر بنای خانه مید دستت ولی آن عافلان اگر نگفتند ز سر ستارش از کفش بر تو تنی کش بر گل گرامی شد بسیلیهای الوان بی تامل شد ز مشا علیکبای ز ما زود و دل با نش چون بر آغ که چون کردند هر دو ماه و آخر کسی حال آن لب گشده هنوز آن جام یوسف در دستت بود آن شک لب را بر زمین</p>	<p>ز مخلوقی چو آید وای بر من بظا هر شک باطن را منو یکی تشش که مومی را گدازد بنا سازی بر آوردند آنرا تضرع رالب نالش با یخ اد شما گل باغ دین را من گیسام هر اخوش خویش را مسرود تمم باد فرخ سر جوش آقا که باشد قدر تشش امیر پدر باید شدن نی ما داند پیش ویران اگر تفتش دست شب دیوانگی را نگه شدند بهت کین گلوش را فشرود سپایش سی چون خامی شد بر آوردند دود از آتش گل عبیث خال صحر خار شام ز باناش داغ و لها چینه داغ برستم حادمانت سجده برود نمود لایهود از ان عمت که شمعون برقی شد در جاست که ترسازد و گلوش را بجز</p>
---	--	--	--

<p>یهود ابار دیگر جوش برداشت بخوان کودکی جویم و تقصیر نه شرفان بود کوش او را سبک بدین تیر پیش از کشتن پانصد تصور کن کران غوغا درین هنوزم شیر گرد و خون با در چنین غلظی چو صاوش ز جفا بخاری یکشده شد سر ز ترسی بسکه رم کرده انباشت تو آتش او خون مردم بطرف آن جوشه در بندگی چو یوسف دید آن یاران جان بر رویل شد در پیش افتاد نمی آید ترا رحم بر من بزاری پیش بر کس رفت گریان بعریان کردش باز و کشت تن یوسف چو کشت از پیر عجز وگر شد کارشان خام این بود فرهوشند در چاهش کشت گر اندازند در چاهش آرد چو از چینه طبعی کرد یوسف</p>	<p>چنان از غم شعور هوش برداشت چرا که نیزه کردی شکاره شمشیر ز خوش رنگ یما ز با نیام ولی وی ل از احوال چو پند بجز و خاطر یوسف چه سگشت اگر دایم کسی دار و برادر من عامی چرا ترسم غصیان از غیش مشت بر سر زان بود در آب افتاد کما و اینست بر وی هم در آن زمان بریم چو شکرگان کرد چشم از دماغ بیابان ظاهر و آن چاه طین که باری خود تو یارم سوید از فرمان پذیر توان گشتن ایسوی دیگرش کردی گریزان سیانش را که از موکشان زمین آسمان دیدم چون نور تعبیر در گریختند سووا به قصد و شان از چه بگرد پیش آب چون ماهش بر آید بریدن آن رسن بر آفتاب</p>	<p>گرفت دست خنجر کرد و برین بقلمش با که بستی بیج و پیمان ازین هم تا چه آید بر سر ما در آن ظلمت مدارا دید چاره کسی بر کس نکرد این ظلم عظم چو زین ماضی قیامت آوریم مرا خود نیست چون تابشید بچاهی راه شان افتاد ناگاه دشمن شمع مهر دماه گستاخ نفس زان بار ما میر تو خوزه که از یوسف غریق بحر آرام بچه می انگشتند رخ آه ناخود پدر بر تن او سوزی آموخت ز بیدردی به درد او سپرد ز چشمش خون دل چشید چو شد گر میان هروت را در دید گرفتند سس که اندازند چو تنی کار از امید یازگ پو ازین غافل که کس را نگردد او که سپرد بر و شعله جاوید دلش گشت از خلق مر آفتاب</p>	<p>بقهرش گفت کاش شاکر در گردون که اکنون میکشی خنجر بد نیسان خدا روزی که باشد داوود که با یوسف نگر و دستاره برادر خود چه خونخواره پندم دل من فکر مستقبل شود شاد ز خود در غم تو و در خون که دوزخ از نهارش میکشاید ول سخت زمین با که رسوا چو دو دواز چوب تر که کم کرد برازدن تنگ دست کام دو بر باری که بگشود چون ماه مرا هم دل امید تو افروخت دل آزرده اش آزرده تر است لب خشک تنم شان تر بگرد ز تن پرافش را بهم کشید سزای بردن کتد این قصه کو رسن آورده چو پند درو خدا باشد نسا ز بندش نور و دیگر سرویش چو خورشید بخلاق جهان کردین مناجات</p>
---	--	---	--

<p>کرامی سیر بسا ز دل سربان بیر خطای یعنی قضایت باری کاقاب حسن بارد بنور کاقابش در غم است بدرد بی پدر طفلی که در بر دعایش را اجابت فاش است که در یاب این گرامی بندام بگو کرنا چو دولتخواه شتی اگر کار تو در هم کار است سه روزش منضم باشی بکار دران چو بودی مسکنش بهر بانی لباسش دوا پس آنکه گفت پیغام آبی تلاش سجده شکر گران نیایدنم چه کردن جاه ز حال تشنگان حجت خو</p>	<p>برحمت پرور لازم عذابان براه راستی یعنی ضایع بدرهقانی که تخم عشق کارد بشمی سری که دستش در نیام نمیگیر کس حسن خرد راغ مادر دران چاه آقایش بر سر آمد نزای حمت پاینده ام به فرمان که صاحب حاجت نداری گری بکس نواز بهین کاصاف چون می شد تخم شبه راعیل تر در دهن اندام به بی تویی نعیم جنتش داد بان ماه هلال بر و بجای جبین سانک در شوقش از آن که شد نوس آن شمع سبک نگردد بخلاف ای ناظم بنید</p>	<p>بکشت یاس تخم آرزو دکان بان شدت که آگاه از موج است برغ دل که آتش خانه آت بظلم می کن چون هم بر فرود کرین سیلاب آفت خوخوا بجبریل این ندا آمد که در دم بگیرش دست کنرا افتد زو تنزل را ترقیهاست پر بلطفنا امیدش را تو می کن بفرمان خدا موسی اکبر سرتنگیش گردید و حمت بحکم حق دران نرمی است دل یوسف چنان زبان بکشد کرافت سنگ تعجبش ازین خداوندی چون یوسف را بیایم نموج می سنان</p>	<p>نجاک مرده آب سنجیک بار به پیاری که درانش سرخ است سمندر در سمندر دانه آت بآهی چرخ را یکجا بسوزد کف خاک مرالم نمکبد ز ستوری که باشد کشف غم بده رویش که پرست مکرده بهار می میکند جولان از دی سرخ را خوش تاج سمرود گر نقش در میان چاه در دم شود برایش صاف حلاوت که خجسته است از نعمت خجسته که گردش کوشک خاطر است که هم رنگ نیسان زینش بکام چاه ریزدی ستوا براز چاه حکرم یوسف از</p>
<p>که گردم کاروان از سخن را ازان حویر چو بستانند خوا زاشک خیر طوفان نمود به ظاهر خواب باطن آباد یکی چاک صیبت که در</p>	<p>آمدن اسباط ماتی وار و تا سف خردن برگم شدن حضرت یوسف علیه السلام و آوردن گنک و رسو شدن برادران بشهر حیت با صحرای دین</p>	<p>آمدن اسباط ماتی وار و تا سف خردن برگم شدن حضرت یوسف علیه السلام و آوردن گنک و رسو شدن برادران یکی در خون چاره از بر زین</p>	<p>کنم مصر عالی آئین را بر آوردند چون سیلا افغان ز راه بی اثر گسیو گشودند بلب چون نوچه که از لابن که بر ما گشت و دنیا این دشت</p>

ولی قار در تابشش نبودند	بسی شیون طراز بیا نورد	که برداند کله ما شیرستی	یکی سمعت بجزک چرخ سستی
زند در پرده افغان ترخم	موزن بر سر تا بوقت مردم	که بر خود چپید ز فریاد بجز	بلی ز در و در آرد ناله تا شیر
برون آمد طاغتا ز بیهوش	چو نشیند این نوامای دل آس	ز ماتم نیست دارد در دیگر	فشانند کور کن گر خاک بر
گره بر گوشه ابرو زد گفت	با آه لب غبار خاشفتی	ز مخرج امید فاده چاه	بدید سباطا یوسف بهر
چه گل کرد دست کوه سرد	چو فیالید کوه مساز جان	بهشت بنسایطم را چه کرد	که طوبای نشایطم را چه کرد
دمی آسود در خرم بهاری	که یوسف برکنار رخسار	بفریاد و دفغان کرد ز غما	بر آوردند شیون ماتی وار
که از تنه اش دلتنگ بودیم	ولی با خویشتن جنگ بودیم	جد گشتیم زان فرخ برادر	هوای سپه را تا نخت در
ندیدش بجای خویش فریاد	ز راه رفقه برگشتیم چون باد	چو شکران چشم بستیم از نشا	صدا گرزد بهار خلد بر ما
بجز سر مال خونیش ندیدیم	که ما هر چند هر حالت دیدیم	بسان گو سپیدش خورده با	نهانا گرگی اورا برده باشد
چنین شد چند نوبت شوخ	چو بار آمد بخود رفت پنهان	کشید آهی ز رفت از خویش پاک	ازین ناخوش بودیم غوغیاک
بجو پوشیده رازت را دریا	بچشمش سوخت ای پاری	تمی فانس شمع خویشتن را	گرفت انچه خونین پرین را
رنگ زندان گدازش تو بود	چه شد غمی که دیوارش تو بود	چرا از پرده ات بیرون تو	می هماغی که دروش بود خوش
چو روز از اقامت راکه خفت	چه پیش آمد بهارم ز راکه	و گر بر جی های یون اخترت کو	اگر در جگرمی کوه مرت کو
نگاهی کرد عریان دیدم	در آن حالت در آن پیر خون	چه حاصل بی بهار از باج	را بی او چه کام ز زندگ
بدین سختی قدم فسرده سستی	ندارد و حرف تان رنگ درستی	براه دوستان دشمن تان	برایشان با یک زد کا و فخر
زدانان با شکار چشم گریبان	ز جیش اسر چاک دمان	در دیز هم دست از چیت	اگر آه و سوسم را گرگ فنا
که اول ضیعه بافت بجهت	در و ن ضیعه مرغی که خون	صدف تا شکند توان	گهر را گر بود یک شهر دمن
کشید آهی که آب تیشه زد جوش	چو کانش دید با گوش	بذوق لعل نیز دیشد بر گان	قوی چکی شنیدم در رخشان
که بیداد تو تیغس بر کمر زد	که ای فولاد کین از من سر زد	کشید آهی که آب تیشه زد جوش	چو کانش دید با گوش
که بر میگوان لب لعلم گرفت	پذیرا بوش غدرم زورین	که حکم عشق میدار در بر نیم	چنین گفتش که نسبت بکنیم
بر آورد ز چون دریا لعل	حریفان از نیم این تکلم	که خون از زخم بیرون بر آرد	حریفان لعل کاز چون بخاؤ

<p>کاین که هرگز بر تو در نعمت دل یعقوب را کرد این سخن و هانش را بخون کرد چنگگون کاین پوست خود خواند این که یارب فضل بخشانند با فصیح بی زبانش داد در دم بلان لوده این فعل شوم شوم چون بر غزالی تیز دندان ترا و لا دمپس بر طمع خورد یکی گشته ام کم کرده فرزند ببند هست پافر سوده کرده از نیاهم نمیکردم شمت رسول بیزی گیر چه گویم فرود فرزند کاران بخلت ترا ب خاک و شک آه جزا که از ذکر حد میکشت خاوش</p>	<p>سخن در دهین مضمون که گفته که میسادی کند آن گله بران بچاره بالید این چون سلیمان شو سیرد او را در گنج تخم کن دهانش ترانی آله گهارت آدم گردان طعمه و فرخ شتم که در حین نبوت کرده چنان معاذ الله خوشبالی تو شده درین صحرا بسیل شو قلمند دهانم را بخون آلوده کردند شکیم را بخون غلطانیت ز حال خود که دانی موبویم چنان کاین بیرون و قیامت مقامی ساخت غش و غش خیال پوشش میبرد از تو</p>	<p>و کز کوئی که ره بکذب دایم بچالاکي ره صحر اگر فتند رسن بر دست پایش که بخت چو دیدن اگر یعقوبی در که تقریرش کنان عقل را باز سداش کرد و گفت ای کج نه شیطانم که عصیان کنی بخلت که چه ماد و آرزایم ازین تقصیری تعریف و درین نیت که یا بجزا ده چنان برین سپند دیدید ولی که بکنس جوری کشیم بقتدیش زبان یعقوب بگفت ره تنیه شان گرفت یعقوب دران بیت سخن مخزون نام بمخوره رضا کردید</p>	<p>رویم آن گریه پیش تو ایم صیبت دیده گریه گریه بر یعقوبش آورده چون چو آه خویش و بر آسمان کرد برم بر رشته ره چون که رسول خالق مخلوق پرور زانا نم که ظلم اندیش شمس سک سنجید ان ایستایم چنان درم که صد از حویط شدم زبانش بکار دایم که صحر کرد شیون که فریاد طلانی شد که دیدار تو دیدم و عایش گفت و شوش و که از خوابان می آید مخروب فشت و بت در بر و او هر پیمان دار قمش سر چاه تجلی شد نمایان که باش بود سیکر صاف آوا خرامش برسد در باران گلجی شد زوز و ستارانی نگویم کاروان شهر و</p>
<p>سخن کر طرف این نیلی بیانی از مشرق کاروانی آمد نمود نمود این کشتی زمین خود پوشان بر گسای باغ تنزل کرد زنج جنس سودا</p>	<p>رسیدن کاروانی و جوشیدن زالال کاروانی از فواره چاه و خریدن مالک حضرت یوسف را علیه اسلام و بمصر شافتن ترتیبی که می بازار صفرا خرید و سعادت کاروان</p>	<p>رسیدن کاروانی و جوشیدن زالال کاروانی از فواره چاه و خریدن مالک حضرت یوسف را علیه اسلام و بمصر شافتن ترتیبی که می بازار صفرا خرید و سعادت کاروان</p>	<p>رسیدن کاروانی و جوشیدن زالال کاروانی از فواره چاه و خریدن مالک حضرت یوسف را علیه اسلام و بمصر شافتن ترتیبی که می بازار صفرا خرید و سعادت کاروان</p>

بسوی مصر منزل می برید
 قطارش سبب سیاره خا
 دلیل کشی آریار خان
 امین گوهر آباد امانت
 رسن پیرایه دولی در خست
 کزین سیرت بروز جذبی
 سوار دلوشد چشم سیک
 چو دلو خوشی دلو گلن این
 در انجام کشک دیناگاه
 دران صحراز وین تافنوی
 ز مغز جنس است جادو
 سعادت بیکر ختم کسین
 نباشد زاده انسان
 چو دیدن این شکل و
 بگوشند تهناسرند
 که یوسف ازین گوی و بسج
 بیوسف چشمشان افتادگان
 یقین کرد و کین خیاط
 ز مشور و شترنگ دیدن
 که از نام پرسی باشن
 پس آنکه حله هستان

براه ان چاه را نگاه
 متاعش تخمه صندوق افلا
 محیط معرفت راشا
 خطابش مالک ملک
 بغیر وی علم و از و اند
 گشاید بر کس این علم
 رسن دلکش تراز مدسج
 عجب گردید چون شین
 جوانی چون نسیم لب چا
 که شد گیش در سگش بلوی
 ز هر عضو شون جلب فریاد
 برهم چاه جان دستین
 و کر باشد ز می اقال انسان
 یکی جان نخت در پاکن
 بهشت فیض را ز یوار
 بسعی کاروان آورد بیرون
 که بود آن که توفیق راه
 بریده بر قن شریف
 همه بودند با کین هم گریبان
 و کر تاز سر خود کن و سر
 چنین گفتند تا می فرزند

گشودند از شتر بار روان
 سفر آورد و پیر آسمان
 چو صندوق توی بقدر
 علامتی است بشری نام
 چو شد نزدیک یو گفت
 نشست بر پرورده
 عجب چشمی کارن بس مبدان
 کشیدش کی چه شام
 جوانی عشق باش عالم
 علامت کس زان آتین
 کزین چاه تهمین است
 بشارت تیره روزان
 شتابیدند سوش کاروان
 ز فیای بان تا ساغوش
 قضا را در کین بود
 سافت بر سرعت می
 تنش پوشیدند زان
 ولی از دل حسد بیرون
 لب تهید بر یوسف گشود
 اگر دم بر خلاف با
 زمان طفل باشد خانه

دران محسوره از ان شتر
 نجوم کاروان از ابوسال
 کج حجه هجره اش افتاده
 کزان نرم سیاه از کند
 کج خرامی چراغ دل تعبد
 دران دلو توی چون مغز
 بدنبال نگاه خود روان
 هادش چون سن سخوان
 عزیز و نامایش مقصد
 بحیرت غوطه ز ماموج
 دیدن ز برج دلو م افتاد
 که خورشید نوی شد عالم
 همه بر کف متاع مریبان
 شراب خیر مقدم بود
 از ان خون غامبوش شد
 دران مجمع پشان دل
 بیرون از کارگاه
 با فضل بیرون کرد
 سخن عبری این ستان
 شود تابوت رحت
 ولی بروی نذر علم

که پر خالی زاراک و شحوت	بگندب و سستی نزدیک دوست	چو بشنیم از جا برنجین زد	بخدمت خوان تقصیری بریزد
گرش در چشم روشن جلوه کا	گریز آما ده چو طفل گاه است	ببند و بست سرگردان ایوم	گهی در کوه گو در چاه جویم
چه سود از صرخش ظاهر علاله	که دارد باطنش نقص سما	غلامی خور و دارد سمنان	نظر حسن خدمت کی کند
نذار چشم بر صورت زنجو	که از دل کار می آید نه از نو	زند چون خلاف بگوش	نگویم بندگ فرزند نفروش
چو مالک کوش کرد این اشنا	بیالید آنچنان که بشکست نظر	بگرد اما حکایت را پریشان	بتکمین گفت کای آلوده کیشان
چو از طولورش نمیگردید لاشا	فرو میشدش که گردید از غم آزا	ببیم کر بنیسانید و من	بهر عیبی که دارد بخرم من
رضا کشند و دل بر بیخ بستند	بهایی گو هر خود را شکستند	سخن کوتاها لاک برگزیدش	بشده در سیم ناقص خریدش
گرامی گو مری او نداشتان	بفلسفی چند گو نه داشتان	هکسان هر چون شتری شد	چو مالک اغب سو او گری شد
تجل داد یوسف کار و آزا	بهین امید بس سودا کار آزا	در آن حالت چنان یوسف را	که در آن سیاه اندید سراج
بعبری گفت با آن ده برادر	کزین سودا شمار اوست بر	طلسم معصیت باید چنان	که باشد بر شکستش تو بر آرد
سمنده بو شمنند از جا چنان	که چون خواهد گم در تو آرد	تبر سید از قوی قدرت آرد	که گوئی را بسوزاند کجا
گر قسم تیره رای بد نهادم	تا آخر با شما از یک نهادم	غلط گفتیم غلام سمنان	غلام خود که بغر و سپید خوان
مرا از بندگی کس چه پروا	شما بنام میگردید و پروا	بنام مردم کسی کو طفل خود را	ز چشمم بر چون کرید آفتا
بنام موس ای که ریزد رنگش	کند منبع نسیم از بوی برون	ز غیرت مرد بزرگ یافت جفا	و کر نه هر دو یک چشمید و کجا
سری گو را نباشد در زمانه	گرش بند سترخت افسوس	بهر راهی که یوسف ناله برد	دل برایشان ایچی کرد آشت
یرین افسانها گو شی نکردند	زستی تو بر جوشی نکردند	دوواع کاروان کردند و خفتند	خطائی آنچنان کردند و خفتند

متشیل

سرخ شاط کلک ننگه رود	نظر بر خود درین آینه خا	ز حسن خویشتن بر خویش	بدل آن صورت این صفت
که یوسف کرد در روی شفا	بود کم در بهای کوهرن	بهار غیرتش در دم چنان	که ایامش بقلب چند فقره
که کرم بند به شام بهن خن	چه خواهی شد تو چشم از چوین	چو مالک پشت آنان دید	بخدمت نگاری یوسف بگفت
بخود بینی چو یوسف شد چنان	بد گفت ای حال سفر آجا	ز رویت دیده ام مادل	ز رویت برگ تابار معطر

با عز از تو گو شتم تا تو آ
 بگو ایسنا که بودند و چو
 کشیده از دل پر دردی و
 مرا معذور دار از ز کشتن
 بگویی کرد روشن چون چرخ
 سپاس رخش رحمت سبک
 نشاندش در آن محل ایجا
 بزک مهر و ه عالم افزون
 مشرف شد پیش کسب
 که تارم سوی مصر از خود
 پیوزد مالک در آن صفا
 رفیقان سفر هر یک به جا
 آگاه بر او آرایش فرود
 بران آورد مالک محبت
 ولی چون روز بود در خلق
 تنت کز بوی گل می بیند
 آهرا مان گشت آن سرور
 بشکین فوطین باد چون
 در آب انداخت خود را می
 صفا میزد توج بولس نیل
 تجلی شد چنان جاری در آن

نیم مالک ترا که بنده دهم
 ترا دو گوهرت از خضر گیت
 که ای برستیم صاحب قصر
 نجار خشک نتوانش بقرن
 بر بجان محبت خوش غش
 که با او خوبی را مهربان کرد
 بسوی مصر و دست بستار
 گهی شب او میزد که روز
 با سایش تر و یافت بید

دل و طبع از تو سپید و
 که می نیم سیمای تو بان
 ز لب راز دلم بیرون نیاید
 چو مالک دل گرانش در تن
 تیر در دل یوسف کان چید
 دل مالک ز بهش محل آرا
 رفیقش بود در بازار صحرا
 چنین تا چند که را ندخیل
 بیاست که از بیج شست

چنان خرم که پیری از جوا
 فروغ جنبه استر ز ادا
 که از زخم سمسرد خون نیاید
 بهر ش سکه بر نقد سخن زد
 که از ناخوش این در خس آید
 ز دلتش تا قد خوش جلوه آید
 قدم بر کنج سود آن کار و نا
 که خاک مصر شان گردید
 بهوی با ده کم چون چست
 ز ایجا را بگویم یوسف ام
 سر و قهای نگین عاج پر کا
 صفا خیمها و سایاتها

استقبال نمودن عزیز
 مصر حضرت یوسف
 علیه السلام بفرمان ملک ریال

بلند بیام در آن صحرا نمود
 که یوسف را قزایدیت تو
 بصر از شرم جنبش بست خاطر
 چرا باشد ز کرده گران با
 بسوی آب دادش زندگ
 که بودش به داف بی جوا
 که باز دورش تابوش توانا
 کشد عتاب جوش از شریل
 که مرد اول شکستی برضی با

که ما را چذر روز ایجا مست
 بشوید تن سراپا چون پیش
 چو شب شد گفت ای فرزید
 ز شوق آب چون تا کی است
 بر ما ز لباس آن غمندانم
 فروغ پیکش چون غلک تا
 نزد دل غوطه در حیرت طراز
 لطافت آبان از یک خست
 کتان کردی بسویش کز نظا

تردد وحشی در آرم راست
 چنان که ز چو بر فرود عجا
 چو هر زاده در ای محبت
 زغم ترگان موحش پست
 چو نور ز دیده در خون بادام
 که او کب را چشم دیدن انداخت
 که باشد کار که آرب با
 ز خاک خشک باهی موج بر حوت
 شدی چون ام ماهی پار پاد

تردد وحشی در آرم راست
 چنان که ز چو بر فرود عجا
 چو هر زاده در ای محبت
 زغم ترگان موحش پست
 چو نور ز دیده در خون بادام
 که او کب را چشم دیدن انداخت
 که باشد کار که آرب با
 ز خاک خشک باهی موج بر حوت
 شدی چون ام ماهی پار پاد

<p>از ان که چشم خضرک بریدتا نقش را بشتن دا چون نرین شد سراپا همچو خورشید بزر و پاوشه کردند ظبا برنگ گل خوش گوید خیز بر آتش تا قدم از سر نماز قد بر خاک هر جا سایه او چنان جفتش تجلی استگاه که این کودک مقدس بود بگو ششم هاتف غیب این بود تو فردا خذ رو چون طرح اطاعت را غریز آما ده کرد چو دم زد صبح شد محرم بهر جا میرسد آن بر سیا بباز ارد عایش لب فرود آمد لوی هر با سر این شایط افرو کرد تضار به شو کو یا که تا شیه نگاههای ز عین او شد ز حکم پادشاهان کشید سوار با و پا کشت یوسف</p>	<p>سیاهی پر تو متاب شد برودن او بصداب گل از آ بسوی خیمه خود باز کرد که مالک امدانی چو بر با بطونی نازین بر شوش که بک زبان شخص گل بر لب فاده زند آاب بر آینه نیلو که دل او چشم برود سخت دل نادیده میکوید که جا که ملک از جلوه اش خورشید با استقبال این خورشید تا کرین گلشن گل غریز آ سوار زقره خنک جلوه کرد سارک با دیکفتش خس کشود و بخت بر صوم طلب ز پیری تاخت بر مالک بخوا ولی در دل ملال بی سوید از ان که میکند سوی تو مباری میران جان ضا بود جان او در زلف خ که میرد صورتش بی بر تو</p>	<p>بگوشا نه چون ز بخت بر بزمین جا بهای پیکر افرو فتا دار جلوه یوسف همچو غا غلامی چهره آن فرزانه سهی الا ز اندمش بکوی سخن را داده تاثیرش با جینش پیش طاق اعدی ملک این حکایت غیب افرو ظهور صبح بر دل می کار غناغم که زگیر محب شای بشهر آران سیامان کرد چراغ محفل شب ز عرو رفیقش فرزند از آن میان کاروان با گچوید بدجوی عزیزش و گشت در آمد در سروق بی چنین ز فال کان آینه تن درستی زاده لای صوا ز شوق شاه کشف لغت چند رضای شاه را دیدند بر تک از کریمه بخون بدو</p>	<p>ز بر رویک حم شاد اسبل که بر شفتش کردی سیاه شرف بشهر مصر در مصر زانما که حفتش دیده را دیوانه بلند اختر ز روش خبر تو شده شور انجالت آب حیوان بیاخن گز نش صبح بلندی نظر سوی غزرا کند فرمود که فیض مقدس دیده آرد دوم سویش سوی آماهی منور ساز چشم بار گهر که از اقبال استقبال خرد بکجا از آن میدان بود با استقبال جان کف وید خریدارش بقدر حاجت بیدارش ضیافت کردی عجبار فتنه دار در دنبا خرابی لطفه کسخر است که مالک دید در آن قصا رضا جسته گردیدند براه زلف لیلی خوش طو</p>
---	--	--	---

یوسف زلیخای ناطق پروی

سختی از خط و خاشاکش	سمنند فکرمای ساده بارش	بدورش سبک رفتن شمشیر	چو خون از زخم سیرت آید
گرش دمانین میودرتن	شدی تند چنان کاقش زود	کما کوزموش چله حیات	کمان بر صیدش از تیر جیخت
شکاری کرمش در پوی جیخت	کواکب نخستین فعل جیخت	گذشتی سرعت بیسرت سیکم	چو استغنا می همت از دو عالم
عرق بر خاک آن هر جا کجی	بجای سبزه بال پرویدی	زومی بر کوه گردون در	شکستی در کراشت پلنگش
اگر تازان شدی در شت سبک	کواکب خوردی از موج بریا	و کرباشا طرش تنگ شدی	دویدن بریدن باو میدا
خزمش چون پیش رنجی گ	شمس در کاسه کردی خون حرق	زبان سپیدش گفتمی با فلک	سیاسانیت خدیش لایق کجا
چو خود را غنچه کردی و جیختن	شدی ثابت که بر بسین	عزیز مالکش غمخوار و دلجو	ز هر جانب چون کین را و دبا
سپاه مصروفی کاروان	بهم در جو شرجی حین جوا	طالک بر سر آتاشه خوبان	پرافشا تتر زمرغان سلیمان
جنود چرخ گردون خضر این	که نگذار کسی بیجا قدمش	ز روح حایک عرشین	نوی خیر مقدم خوان بر گل
راه از جریان آن سر جوست	چو جوی خلد و موج فضا	نظر بازان کشیده نصف سحر	بجای سبزه ز گن بر لب جو
ز شمشیر لیک در چشم تاشا	بگه ماندی چو نرنگان خنجر جا	ز نورش بکه روشن بد عالم	پری بی پروه گردید و نم
ازین بگذر خدای چشم آید	اگر رویت رود او میدید	چو شد در وازه مضرتر تقسیم	سیر در سدر و اناختا
در آمد چون شهر باز دولت	بگوشش رسید الملک س	سمنندش جلوه می میود و	نمک روید با سود و جیخت
فادوش نگمان در آخر آ	نظر بر پیش طاق سده ش	ادب و سکد کامل عیاری	چو گوهر تنگ میدان سوا
کلاه و لفریسی کج نهاد	چو گل سرخش ز لانا شیدیا	عزیز و مالکش چون صبح در	ز پی خورشید تندان کیش
قدم در بارگاه شه نهاد	در تعظیم بر رویش کتاو	دران منزل قرارش گل نشا	بشارت انت خیر از لیرج
بدلها غشا خدش صحبت	که رنگ دیدن از روی بخت	بشاه آورد در اورنگ زرزو	همان حالت که موسی در
سی سروان صبری که فرما	دران گلزار دولت دست ریا	بخود صد رنگ خلی می سپرد	حال حسن خود را می شمرد
یکی خورشید را کور میگفت	یکی مراد شب و بچو میگفت	غرد و حششان با هم سخن ساز	که شاه خوبی ز ما دارد آغا
تصدق از رخ ما گل بیزد	ز کوه قامت اسرو گرد	پریشان کرده بگو هفتن	بخون غلطانه رنگ این
ز شرم میگر با چشم سبیل	ز آب گهر بر آتش گل	شود با مصرگر گنجان هم آرد	نواز غرض می پیش ما کرد

چو دیدش چنان گشتند حیران
چنان بستند لب از خود سست
زینجا قصه یوسف در آنجا
رهی بود از مقام آن لارا
ولی سویش نکم کج حیرت پیش
از آنکه تاخت سوی آن نشین
شاه خود در قه مردم میوشد
چو چشم شوق بر خاشاک است
که اینست آن چراغ ناز پرده
که اینست آن بهای اوج ایجاد
کتاب قصه از بوش بر آمد
شود با خویش هم میخانه یانه
لطیف از لطف باو شاک
نشست بر کشید از شخص آن
که دیبازه عشق گلستان
محبت بر سر بازار سود
بقدر دستکاه هر خرید
زنی کرد و هم بنون لبی آرد
بر اندازد نقاب از حسن یوسف
که گردد مشتری شست فضا
فضایش داده و سعیت از آنجا

که کوئی تاخت هر صبر بر آنجا
که در دیوان سلطان دست
چو بشنید از خبر داران احوال
چونی پوشیده در روید آنجا
که بودش پرده ناموس پیش
چنان که ز خانه پر تو سوی آنجا
بهم خوابان حیرت روشن داد
ز خود نفس گره در کاشاک است
که در خوابم ز بیداری بر آورد
که پروازم بغیرت از وطن
مراد دیده از رویش بر آمد
چراغش را شوم پر پانز یانه
نمود و کرد مالک عذرخوا
ز در یوسف زینجای ناظم هروی

زنگ شمع پیش نشینند
شدند از راه دم سر عثمان
دلش اتعاشی خیت در کجا
بجانی منتهی میگشت آنجا
عزیزان جرم در عید و نور
دی شد شمع آن نظر که از آنجا
در خان بر سر شاخ تصرف
و گر چو بیگ پیش کشش تر
که اینست آن زال تذکرش
گرم در خواب رسو کرد آخر
کنون اما نمیدانم سلوکش
ز حیرت چون آمد شاخه
چو شد اهل شراب از راه جاست
بیاست دست لطف گشتا

ز دعوی اندک اندک نشینند
که خبر گیشب نماذ برق مبتلا
چو بلبل داد بالش بوی دیار
که از آنجا دیده میشد مجلس شاه
شدی آنجا تا شادان افروز
برون می رفت پیش آن که در آنجا
گل روی تخیلی رنگ یوسف
باشک شادی از رخ کرد غم
که ز در آینه ناموسم نشین
سجود بیداریم راساخت ناظر
که رواق داده در بزم گوش
که نشیند بنشینند خشنود
بحسن جلوه مکیق مست اراست
در گنجینه این مہفت مینا
نمایم چون زینجار روی کاری
چو دولت صاحب این دنیا
متاع حسن بیرون آرد از آنجا
شوی اگر که کن شیرین بخاورد
محرک شد درین بازار نقصان
در آن یک خانه شستا ایجاد
که طاق آسمان دی سست

شمردن زینجا حضرت یوسف علیه السلام
و سنجیدن جو اهری سندی حضورش را
ببینران خدمتگاری غنیمت شمردن
و مسخر لشکر عشق گردیدن
چو مالک را گمنان لال در آن
سرای دشت از معنوی آید
بصد رقصه عا اساش

<p>خزیدار از درو دیوار خانه خلاق اچو سودار نخت کله متاع غیبت از نیم بجزین یکی میشد مرصع خوان گوهر که هم سنگش بها باشد عا تهیستان خریدار تماشا شنب بولو و گردون بود آ رخزان سینه اش اگر بود آ که دیده اید نظر خلقت و چو گرمی تشنه در استخوانی کف ایک جو دش استخوانا قنادی از خرفقار انگش چو کرد از بقیرارجی جامه در بر در آمد در صف یوسف پستان نیم ستاج عشقم کار نیست که بی سالان بسود ایم که در بازار یوسف میکنند لبیکردم در پیش سرت آمد که میسند و بخاطر آرزو چو شخص ناله خود زار گشته گوشه پشیمان حنی کند گوش</p>	<p>دمه که گوهرت باشد بجان ازین افشائید آرا آور بهار البیع یوسف میدو یکی میسند و سخن اسکندر بر آورد این ند اول آخر دماغ منغان در جوش کمن که عصایش در تاج زده موی ماغش بشکلم چنانش دید با افتاده دمانش رازی آسب زبانه ز جوش رعشه اعضایش بر آه ز صد پیر و آتش چو چادر انقیدی موی ز جام کبر برای عشق سنان که من این پایم کم زدی بگردم چون بچش ایکن پسند زویم را بس این اگر حکم مالک بود زلیخای شنیدن گفت شعی شعی زبان حوا سوال از زلیخا</p>	<p>که نشیند بر ویش گرد با و سلیم شمع فانوس خاست ایسران و یار شهر یاری یکی میسود و غیر شکست چو جوش مستی از خورار چو دماغ تازه می افشود جنالت و شهت نیا در که در بدان فقه از یاد چو کشتی خشک است افق دماغ و دیده با بخان سری که در جو در متعار دو لب یک نیم نارنج که میشد در دهاش آب ولی باطن چو شمعش روشن سرود این نغمه تاثیر که در با دار گوهر درین حج نیست که در خون غم خط پریش سبت پرف می شعا غنچه از هر یک ز هر جانب ترغم ساز</p>	<p>برین کرد یوسف اچو گل درین برهان عدل پروا بزرگان بساط مالدار یکی بر هم قماش بند بسایش دیدم میشد هوس در مغز صاحب در این بازار کز شرم محظ کرده پیری انچاش نظر گاهی چو گردون بجالی کاسته ز شی نظیرش کشید از دو سوبالاد دو بار و موج شیر چو جوش خشک تای چو فانوس سخنش پستش طرب آسار ادرین اندیشه پریشانیت عاشق بسوزی ساز نیک قدم در زلیخای که ناخن سبت بصدستان چون</p>
---	---	--	--

<p>کس می گفت من باجم که داری باین سودا بصر مال چو شد فزایش قیمت او کرد چندان گلگش من آوردم بگلزار ولی این نیم از مالداران نه حسش کرده بیای بچشم ندامی که تو من دارم فدین ببروه او بگشا دست حسنا بساطار اما لک روز بگذر کشاکش دیده در کار عالم بمذا یوانی از اجاز بر پا سجده ای از سبک روحی مصور چو در یک یوسف ایما شد و گرنه هر چه در کج کان بود مضاغف به سبک رند و دانا چو فارغ شد عزیز از جا دراز زلیخا دشت از دل چشم بر آید بصبرش اسطر آتخت گلگون بظاهر بخت رنگ مریخ به به جامی بگشایم ز بار درین صحرای گرش بی آفت</p>	<p>بد فکری ملی بر لب نیاری که آن دین را بد نیامی فرود که محتاجت کان یار پایشنا چسان مغمم با مان خص فغان که میریزد بر خاکش چو باران که داروغت دولت بر اینم یکی صندوق چون صندوق سینه به چند لک می خواهی بدین عزیز تر شد چون گنج گوهر بسودا گرم زو بازار عالم سرا ز آه آن بر شیم تنها که میزد از گرانی زردین ز خست دیگری گوشتان شد سبک دیدند حسش جان بود خریداران حضرت مگوشتان از آن بازار خوش سودا بر آید که آمد آن بهار حسن و خواه که تصویرش فدا از پرده بیرون بیا طین برش کرد ز بوی پایش</p>	<p>عزیزش گفت لک است بود در خانه اش هر روز با زخم کردم پیشش ز تو گم تا تو نم کرد شه را نیز خرسند تا علم پروردار دست که از اصل شرافت بهر دنیا نقفل ز روقی در جواسا چو فرزند چنین توان خرید اشارت کرد و آمد در میان چو کشتی کنها برشته دین تا واضح کیش چون اخلاتی چو موز و نان و خوق گوهر ز سفینش که هر دشت تقوی سخن گوته دو درش عمل گو غدا و آواز و دشنه و سما بسوی خانه با آن رسوا خرش از صورت چنین گنگ ولی از بنیمس بقفاری بسیاساتی که نور و ز جوی</p>	<p>که خوبی را بهر پیش شکست سپهستانش مشتری زار و گر خامش نشینم غیر غم که مال نبد و باشد از خدوند تجالت می کشم از قلمت مال که شش تا جدار از او بد عار زیاقوت و گهر آتش و آب چو لازم هست دیگر کین ترازونی چو دولت سرتخت ولی بر عکس شتی ننگر فکن رخ سنجیدگی را چشم وارد بسوی آسایش دید با باز که دستخ و تر از و دار تقدیر زد دیگر تخمها یا مشک و عنبر که یوسف را زلیخا گشت مال روان گردید و عالم و نظار لبش با قند مصری شیر خورد نزد بر تار و بود پرده و آبر زلیخای جهان یوسف است منبار کبا و گویم عاشقان خلایق که پیوسته است</p>
<p>خواستن حضرت یوسف علیه السلام شبها و میا کردن زلیخا اسباب گله بانی</p>			

<p>تنبه دره شبان گبر دود که رسم بسیار آزاره سازد که یار با زچ دار و خوش بگل پریشان گشت چون زلف از بوش چو شخص زور گیران صبح سپید فلاخ بر میانش چون گرسنا بر عشق چوب اذ ساعد خود هر چون نفس حیوانی خوردن دوست ز بهر خلق خود را پروریده زمین نقش هم شان بر تپش چه سیامی تان عشوه انگیز متور کرد چندی از غلامان روان گردید پوسوی صحرای پر جولان بهر سو باز میگرد کهن دیوانه صحرای پستی ز هر جانب بی چیدیه برو طیرش را لالهک سایه پر کواکب در نیا همش کار داشتند برایشان کردم عیبی گشته ز جوش لاهی شترنگی را که روز حدتش آرام بسته</p>	<p>همی اندر بجز نامی ز غنم نام شبانی را بلند آواز سازد که باغش راغ باشد ز باغ ببلبل ولی کردن بچهار زضایش شد از بخت عریانال پویند تا سف بر دیکر سنگ انداخت که شاخ طویش میگرد بخور غذای روان در سفره دوست چو شیر از چوب و شراب فریده هوار کردد بری ز خط خال مذاق آشنای بر حسان نیز که باشدش دران صحرای کل آئینه چید از روی صحرای زمین را آسمان پر و از میگرد بدوش از کبکشان چو بدان میت که بر اعضا گلی یکی از نا جدارش دیکر نکلها گله بے ساربان خرس و خارش و وبال گشته چو داغ لاله میدان بر حنک از شورش چو دریا داجم</p>	<p>چو یوسف انبوت دگر بود زنجار گشت چون از مهرش گاه نزدیک سرگراز باستان طلب فرمود آوردند خفا ز موی چون زیده اش بر سر گاه بهایش موزه کرد از غنچه گل نمود از کوسفندان چو آ ره قرب از دل اگر گرفته به تیغ حکم گردن داده بگر دران صحرای جوانا گشتان قادی را به شان گزین خفا و گوید که پیش آید آینه چو موج آب هر سو میخیزد گذارشن گمان کوهی افتاد چو جوش لبه از شور قی قادی بزرگی کبرایش را پستان رویدی بر شریا لنگش نمودی فرارش بعد شام بر ما چند گردش زنجار درون آتش و بیرون گشتان شکوهش دره از روی پستان</p>	<p>مدام این آرزویش در نظرد دلش صد کله غم را شد چراگاه جهان با ز چه لازم بخت با لباسی بر قد اینکار چپان نهاد دست بر هر سو گاه بر و چیت بند از کت سنبل کزین یک کله آهوی خطا شهادت از دیج لک گرفته فدای خلق را آما ده هر یک کیا چون شمع تری بر غن رود زبان شعله گشتی هر چه گفتا و گزیده حبه ز دورش نماند ز غدا خشک سنبل می نماید که بخیش حل را شیدار اسد را بر کچون شتر قلاب ثوابت بر سرش چون کبک بسا فرو جستی بقصد پنهانش فلک چو پنج شب بازی با درون در منس سیلاب گدو چو راه در میان می پرستان کز و میانی گردون بود بر</p>
---	--	---	--

<p>ز جوش چشمش محشر صدای سبک و جان بر او جش خیرا پس آنکور و بشه او در خندا با نوع نوازش خورش سها که عاشق با کست نامی آرد طلب باشد نختین از کاش سرخش و دوش صد سودا کند سودا مشوش غلط دش هر دم بساز گیرودا وصال و مست خود چو پند شود آخر نخل از خوش کام رسد یک نشه او بچو محول دنگ آرد سخن بستانش قدش عشق می چید چند زلیخا در میان آن تزلزل گهی بخواند شعر عاشقانه رخ کارش و بی از خام در لباس تن شعار برهنه زیاد از زور برورش اشارت سر او را بر می کشد که شاید بسویش التفات همدا کرد</p>	<p>نک در جوینارش آسیا سیما شد مصاحبا و چه غلامان هر سرش چون کوفت بقانونی که اول بود دردا و مشوق حقیقی شرم دارد رگ و پی اکنذ زنجیرش دش سینه صحر اکنذ قصص ز خود غافل غمش گیرد عزیز گداز بوسه بر آرد گاهی از بساط دوستی خصما چمند ولی وقتی که بالاتر زندگام دید رنگ از صد کج گلی بدل کرد آبار نام طرش که میشد خاطر کسید بر نشا زوی چرخ فار جوشن ملل گهی میزد چو مطرب بر آ چو برگ بنه امل بود که حسن و عشق یک پیچون تبسم بر لبش میش از جلال بچشم غنیمت یوسف دریا بکاش غیر استغنا میکرد</p>	<p>چو حید از سایه یوسف گل پرنیان چندی از کسارت آرد زلیخا جذب پر وانه در دل بیاسا درین بزم جوش سهره در پیش داراوشی با تشناز ند چون حله من هم از هم پریش تسد و دید دوم زدیگی گستاخ گوئی هوی کام چو سازه شوم دش در عرض مطلب بود سوم دارا لشود استحد دلان که زخو یستن چندی نخاموشی شود پیش عنان چنان متفرق حیرت نشند بصد نیک افون سناز گل صد برگ و چید بریم غزالش با فریب از نام کرد گفتاب میز زلف بر هم زبان شمرنده گرشه زرقا ولی یوسف گل رخسار است بر و گداز کردی چشم فغان</p>	<p>تخل ریخت بر بوم و بر طور زار آفتاش از به میگشت شیر محبتش آراست محفل کسی در جا صدها نشیند که رفتار بیت هر کس از او بسوزشاکند چون موج هم از هم پریش از در پرید کراتش میگذراند در دو تند و خوشش بریزد پر شرم و چون بنه اول ندید که اول آجا باقی با سودا ز بهر نایب هوی خود شتاب که ظرف بر زار دارا که خود بین گو شود و خرم بصدستان سخن و آراستی که یوسف بر کشد در پر خیم و صدین با الفت نام کرد نگر بد نظریجا دید و خیم نکاشش را با میگرد و ظما جهان حوی دیار نبوت نکاشش نمی آرد زمرگان</p>
--	--	--	---

<p>که کار کا هی بحر فتن لب گشوی خوش مزید تعافل بر طراوت برود در خمتش با صبر و ساد چو پاکم کرده ز تخمیر میسند بکش بارانی لطیفم بر سر بجخشش تا ز یوسف دید بخند که عاشق سخن در پرده بیجا حیا را برد من و شرم زون بر ایت عمر ما هر سو دویدم ای سرم مبتلایم بقرار ام لب خشکم زلال عاقبت باش ز اشکم سبکه بی پروا نشنا در آب و آتش عشقم شتا هوا می نفس را بر من گذر در آغو شمم در اگر غم بر آیم سری پیش این آهنگ سر کرد ز من گامت بخوابش صل هوا می نفس سو ز دیالین مرا فرزند گفتمی روز اول خود پرورده عاقل شستی زنا آبتن قهر الهی است</p>	<p>ز باش بر سخن تیغ از نمود قدش پهلو سجولان ز کت بدل در حرف با داننده ترا که گرد پای لغزش در گم بند کز آرایش نگرود و دهنم تر سخن در از جلوه اش با سرو ز عریانی عروس عشق زیبا مخاطب کرد یوسف را تن که از دوری بزودی رسیدم سر پا تشه بوسه کنام که میتابم کلاب حمت باش چو ماهی سینه دریا گنبا کم ماهی کند دل که سمندر چو می جو شمم بدونی شور و بسور آمیزم از ماتم بر آیم که زایت بر خطا افتاد بر کرد که جاری نیست حکم نفس زند آتش کستان یقین را سلوکت شنیدن از مبد چرا دیوانه اعمال زشتی طلاق شرم و عقد رو سیا</p>	<p>حلاوت از سخن بهیشت عمل نمک میگرد عجا ز لب و که یارب جم کن عصمت دین دشت از بوفتنی جفا زلیخا را چو برک کار سا محبت کرد با شورش زجا دلیرش کرد عشق مخلف سنا که ای کاهی زخم از رنگ آلت چو زرد یکم شدی نزد یکم شتو چرا باز و نقتلم میگشای ز حال خویش می یابم که آرام ز آهم بر سپهر سر فرازی درین سودانه مختارم مجبوی سخن کوته نذر م شین زین چو یوسف گوش کرد این نغمه غلام بنده ام مادرین کار گرم گونی بر آتش تا زارم تلاشش کام باید کرد چندان نه از من شرم میداری از خو بدان هر کس زند سر بد نماید بدردی که لبش میرود سخن</p>	<p>که باشد ازین از شور زلیخا که بشیند ز جوش از غم سوار چو مردانم بر از ز کمر این زن زلیخا بر سرم بست خواب رست از گلبن افسون طراز که هر مویشش گردید آس صبح آهنگ شکر در پرده را گره در کارم ز سود اخلاص سرم راج تا جم را کم شو چو تیغ از تار یک پهلو چرخ نیگرم تا نگیرم از لبست کام کنذ فلاک و انجم خاک محبت دارد م سپوسته شود که با خورشید با شرم چون این شدش خون در در پی خشک نذارم دستی ازین دست بر آ ولی باد و دین سودا ز غم که دین گریان بگرود و خندان نه از روی غریب عصمت آید بود مو تیره از هر جا آید که جوشش گریاشش میشد ز غم</p>
--	---	--	---

<p>زلیخا یافت از تقریر یوسف دوروزی شد در ایشیا بده جا که بیوشی ند جوش</p>	<p>که هبش جنگ دار و لطف که بر گل بیش ازین توان در حق</p>	<p>اگر عاشق رضای خاطر دوست بیاسا که عشق شورش انگیز</p>	<p>نخود نیست عاشق سخن او بزرگی میشود هر خط گل بریز</p>
<p>الم نایده بسیار گردید نفس در سینه اش موباز نکرد طیب آرزوش بود پیوست</p>	<p>اسمالت نمودن دایه زلیخا راز اضطراب و تعهد میدان فسون ترکیبات و نصیحت حضرت یوسف علیه السلام</p>	<p>ازین غافل که بر کیلوس تقدیر بران بیچاره مشکله بود کار زلیخا رنگی از سر زرد گشته ز درمان درد و پانید با گشت</p>	<p>کم از سیرین کاشن فرشته بر و بی طاقی چون نهن حمید غذای سدرستی سانی کرد نگردد جز و تن مطبوع تدبیر</p>
<p>ز علم خویش اگر تا شیر جود اگر با عییش الفت نمی بود شد ز قریش چراغ یاد مود</p>	<p>که بر در در گران خیرش زندهست بقبره اطرا کوسا که گوید تپ خورشید را شدت نمی بود عرق براتش تب بخت رو</p>	<p>گلش را باغبان شدند نامید ز شام تیره آخر می تراشید سخنهای نمود از نوز دل ز رنگی چنان موموشید</p>	<p>که باید با طبعش بود بیچار کلی در باغ صحر اگر گشته تسا مرد و حرمان ندکی یا سینه پوشید صبحش از سفیدی</p>
<p>گداز عشق در کاش قدم زد خیالی چند دور از کار کرد سرس در سینه که چون طبع گهی خشک آنچنان می کرد</p>	<p>قدش بر حرف بالیدن فلم زد جلا در لوزه از زنگار می کرد چو سودا که دلش بر سر روی که بر روغن نمیکردید گردش</p>	<p>و کرد دل داد بی تابی نمیداد خردمند از پیش آن گل ز زلفی بیج تا بخت تقدیر ضعیف کرده و سپردی</p>	<p>ز رنگ سر که هر می خراب که میگردید بر کردش سمنند که حاکم نگینش موم میشد انفس نمید که خاکش را بر دانه لبیل شد و ز در بستاد زیسب اضطرابت اینتقدیر</p>
<p>مبار عالمی بر گل ز شکران مبار از پادشاهی سایه کرد نظور عشق را عاشق بر روی بصیرت آنکه عاشق پیشه بود</p>	<p>چو آه ازل کشیدی شیدرد ز حسرت دایه شد شاطله بجنت هر که را حسنی محتاج چرا چندین صبحی شبنم افشان</p>	<p>چو مال بر رواج کار عشقی اگر عاشق تواند کرد جلال محبت را چرخ افروز صبر نگاهت نور میگردد ز رو</p>	<p>غم خود خور اگر غمخوار عشقی کمال عشق می آید بمیدان شوق بی پر تو خورشید بر دماغت میکند مارج بوش</p>
<p>چشم خویش را در خانه داد که ای اورنگ خوبی گوهر تاج بهار عالمی بر گل ز شکران مبار از پادشاهی سایه کرد</p>	<p>خوابی تالی پروانه دار خوابی تالی پروانه دار خوابی تالی پروانه دار خوابی تالی پروانه دار</p>	<p>خوابی تالی پروانه دار خوابی تالی پروانه دار خوابی تالی پروانه دار خوابی تالی پروانه دار</p>	<p>خوابی تالی پروانه دار خوابی تالی پروانه دار خوابی تالی پروانه دار خوابی تالی پروانه دار</p>

بروزت دسته گل شب چرخ
 سرور و می گرگ گیری تیرش
 شمر شاخ و عالمان چو شد
 زلیخا که چون کوشش آن تکلم
 ز بی تابیت زلف شفته جوا
 خبر نامی شوم بر قلم شرم
 بشیر لب چو اول کرده تر
 بیاض طرب بسوی پرده یا
 روان شد و ای اطفال تیر
 بتقوی خانه یوسف در آید
 ز باز آیدس حکمت پروری
 که ای پیش خرامت سرو آزاد
 زلیخا روز گاری شد در
 بخوابش و نمودی کسکی
 درین نیبا چمن دیده ریت
 مروت را کون به نام ساری
 سعی روی که بر طوبی بدی
 عشق از زخم ناخن گشته روی
 اگر حالش کند زین دست حرام
 کن کار که آن شمع افکند
 ز وصل هم چو خرم شاید

ز شکست لبس در پرواز آید
 نخواهد و آت کات و انیم ک
 نباید ز رسیدن بود میسند
 چو زخم تازه خونین ز بیم
 بود جمع از شکیبائی دل حا
 نفس تا میر غم دودم بخاک
 بشکر نیزم آخرباشن بر
 روان کن قاصدی از ناله آ

که آنجشد عشق این شان کست
 رسد وقتی که سانی بر لب
 دگر بر بقیار بجاش خرسند
 که من هم صبر میدم که چو
 ولی کوهی اگر بنده م بود
 ز پنداری که شورم اختیای
 دست گیر و بر شایه تو
 که باری اگر زگر و دلفت بند

در آمدن دایه بخانه نصیحت حضرت
 یوسف علیه اسلام و از تاثیر کلام
 عظمت نظامش متنبه شدن زلیخا
 بحیرت با قرار بیان شدن بگلزار
 ملائمت رسانیدن

بخرمش پابست کردی
 بسی صید بر خود همچو توت
 ز کام خود گرش ناکام ساری
 خمیدن و غسل دارد چو شوره
 سیرش از بار غم چون کسنگین
 ز نذاب جانش موج نقصان
 شود پروانه دود مصیبت
 بگر سوز گل و شبنم بناید

چو ز از مغرب آوردی بوش
 بصبح اتصالت نرسیده
 ز رخس دیوان حسرت داده
 چنانش از سر پا عرشه خرد
 بر عضو شش ز دل انگی سیس
 با نذک فرصتی از پا در آید
 ترا غاغ صبح کارمانی
 دو یکدل راز هم جوهر نما

که معشوقش کمر بند و دست
 بگفت گیر می خند از غیب
 که در کارش کنم من چو شد
 بصوری طلعت کمرش آید
 مدارم سنگ تکلیف در آفر
 تمال شعله بر شش بقیر است
 کنی میدش نام خوش سنا
 شود آنگه ز حال عاشق چو
 بسوی اشرف اولاد تقدیر
 ز بهیاریش از مستی بر آید
 بیابوس خطا لبش سرور
 پری که زبال قرمی فته بر باد
 ز سودا تو دار و شو محشر
 دو اندیدی بیاباز ز غیبش
 سیه روزی که چون شام دید
 بر روز لغین که دانه
 که بر در رخس چون زلفین
 بهر مواز جگر دودی دوی
 پیشانی طبع لب کتیا
 زلیخا نیز در جوشش
 که با چون خود قدش

<p>نمی چینی چرا صحبتش سهل گرت اندیشه از قهر عزت خدا نکرده گزین راه گردد چو پر شد دل که راه صبر بود زیوسف در جوش زده آن یکی طفلم بدوش فتنه بود ز بید اسپهر و جویان مرا زین درد با چند آن چنان جلش عنان افکند برین نمیداند که انجم راز دمان ترا دم تا بادم پاک گوهر اگر تیغ کشد بر سر چو خورشید بجال خویش حیران ز نیوشم زلیخا را نماید راه ناموس لگام غلام که یارم گردد آن بزرگی دایره خورشیدش افروخت صلاح آموز بدخونی فساد کسی که حاکم عصمت چو خورشید ولی این را از گرد اندر زلیخا بانعاش مفر کن سخا پس آنکه رفت نزدیک زلیخا</p>	<p>نمی چینی لبش تار کمال که چنگت با وصالش در گریز سره سپهری چاه گردد که چاک از استخوان چو نسیب بود که در پیش زلیخا بل فروز که مصرم جاش کرمید هر بدم سنگ که افتاده ز نیوشم که بر حکم خاکس را نظرت که شکر برق میروید ز سخن نمی جوشد تری از جوش دمان ز من این فعل ناخوش چون وگر تریخت نشاند چو خورشید ز درد خویش گریبان تریوشم برون آردم از چاه فوس کز او میدیاری باشد که احوال زلیخا در دست بقینم شد که پیغمبر ترا داد تواند در بر و صحبتش بر از پیش ز اول بر غوغا اگر پیوسته بسیار است گاه درون سیاره بر روشن سما</p>	<p>بر او جوش آینهش فرا زلیخا چون بهر ت کج نشیند شود ناچار بدو عاشق زنا منت از مهر با کردم گاه ولی گفتش بلفظ عجز بر ز کنگان نبوت دور ماند سخا هم هر نفس بر روی آرد ز عصیان زلیخا در عذابم حریف با و صر چون شود نمیداند که شبها بقرینم چرا غم لیک در زخم خان ز بی باکی زریزم چون عصمت نمی نیم کسی بیکس زوانی تو باشی گردین تلخی نصیم مرا خود نیست باک از خارا قافا مهرش گرم شد گفت ای کجا زلیخا شاه خوبان طراوت مردنش که این تکلیف میگوید تو چنین مصلحت پلایان که من هم در وفایت تا تو تسیم ز کیفیت ای غنچه گل</p>	<p>شکر خانی چه لازم شیرین که ایار که سویت رهبت چو بید سر کشی از یابیا تو میدانی اگر این چاه دین راه که ای آدم صفات نسل حوا ز دیدار پدید مجور ماند سرم هر لحظه بز انوی درد که آتش رنگ میزیرد در گام چو زن باشد مسلط او مرد پرستی نذر وبال و نیم بهارم لیک در باغ خرن نگردم بارگاه آن حضرت که هر ساعت باهنکی بساز شود صاف ز زهر فتنه شرم ترا خواهم کند گلچین کافا جزای پاکت یاد نگهدار نباش ز طلعی صاحب نیاز بهر صورت که بوی بدست مدر هر چه فرماید بران باب کفایتی بر پیش من قشام که از دست تو غافل زلیخا</p>
---	--	--	---

ندارد تاب چندین بقیرای
 ترا بی طاعتی در رخ واره
 اگر بر لوح دل این نقش بستی
 بخوش غمی اگر خود در آسای
 زینهار افسرد و آورد آید
 نماند دینیه اش کرد پای
 بیایست درین باغ شوش
 ضعیف ماده کلاب بهنگت
 که مجبور شکیبایی زلیخا
 حکم مصلحت گردید بخش
 رضی خراج غضبناکی برآمد
 کینه ز آبار این چنین بست
 بگوش هر یک از دیای فریاد
 که باشد بعد ازین سیف و شمشیر
 که دارد شادی او تازه یوم
 اگر دید از شاد و قش قریب
 بکار یک که شقب چو شیر
 که آینه و اگر باغیاریش
 که ای برگ حیاتم را بر از تو
 از جنبش حکم دل اباست بر
 بیات در چمن گیریم نزل

که بزنازک نمالش میکاری
 خرابی بی نصیب از گنج دارد
 طلسم حسیب مالش شکسته
 بگردد بر تو ناخوش زندگانی
 ز معراج تقاضا پایه پایه
 رضای یوسف آموخت نکستی
 که حسن و عشق را در درون
 بسیر باغ بردن زلیخا حضرت یوسف را
 علیه السلام و کثیر مکان مالک فریب را
 بروگد اشتن و رنگ گل معشوش
 بگردانیدن و خار باس در گریبان
 امید بر کردن و غنچه وار بنفکر دیگر
 فسرد و بردن
 خداوند نهان و آشکارا
 و گریز بشکنم گردنگ ایام
 مرام هست امید گشایش
 شود بر دیگری غم پیش
 زیز در شک بن خاطر غبار
 جمال ستم را ز یوز را تو
 زگر دشمن دیدار کردیم روشن
 که تنگی می فشانده خار برزد

پیمبر زاده را نیست آسان
 ز خورشید چند روز لب فرزند
 و گریز میزند بر زنگی و دوش
 هوا باشد یکی تا زمان بهر سو
 نصیحت گر خردمند از آید
 بگلگشت سلوک آماده گرد
 چنان گل را بجا شاد گردان
 شب و روشش شوی شادمان
 چو بنشیند بخدمت گرم آید
 چو تیر که در آید بر نشانی
 محبت زور چون شایان
 یوسف بعد از این صبح
 هوا تکلیف گاشتن نمایان
 چو از سینه پاسبیون گمان
 دل افسرد و در ارمان بهتار

بافسون ساختن محکم شیطان
 بسیر و صبحش میدار خرسند
 ترا هم مرگ میگردد در آتش
 ز آتش دو دو می جدید ز گل بو
 ز آتش آدم آبی ترا شد
 بساط تازه رو در چمن چید
 که بیل کند چون غنچه خندان
 گل اقبالان تنم شد بدین رنگ
 چو در بر اخت یار خود پی
 غزالی سر بر آورد از تنگس
 بگلزار طربنا که در آمد
 که حسرت گشت تازه چرخ
 کشیدن گوهران غوامس نما
 هر جا بگذارد و سر گذارد
 و گر خوابد چو بستر نرم آید
 بسوی صید که تازه خاند
 چنان ساز بکار دی که گذارد
 طاعتم تر ز بوی گل درین نما
 سپین کنگ بلبل می سیر
 قدم به تارک گردون گذارد
 علاج درد سوزانوی یار

جو ایش داو یوسف گای بخور	سر به راه عزت بنین پا	کل آرام چندان نیست بیک	که چشم عارف انبیرش کند
از نام خوش نیاید سیرت	که خون بندد چو زتن بخت در	اگر نگش بگردیدن نمی نخت	ز بون فیروزه را مردن سخت
با سایش گلین در خانه بی بر	چو تیر از خانه بیروست چون	مرا خود دل ز جولان باشد از آن	ولی عالم حکمت میشود با
زلیخا را قبولش تازه رو کرد	تا شش صد گلستان یک بو کرد	سر ایش زینت است از چون باغ	چو شام گل خود از تنگ قدم باغ
سوار عزم کرد دیدند درم	بهار آن چمن گشتند با هم	ریاضی دید یوسف فخر طرح	ز تن خرمش فردوس کی کج
کل اندامی که دم پر پشت بر	ز نور افشان بند صبح چاه	بهار آب و زرخ خاطر افروز	هو امتحانی و ابر شی بهروز
ره نمکین نه لایق بود سستی	رگ غبار از آرام جی	ز فیش بود تا حدی چو حنا	که رقصید چو شام خنر زلفها
ز خاکش سیرت دانیدی	دیدم ای از تخم سمنه	شکام طبل آسان فضا	که ترشید پر وبال از یون
چنان در چاه صدل آن نام	ز فکر برگ سیرت آفت از آن	که خاک بباغزار عشقه جی	اگر بر خاک برگ سایه جی
ز سیران گل آسودگی چید	ولی چون پنجه اش در چیده	در آن گلشن قصه کشا بود	که هر یک را بعد خود بنا بود
یکی در گوشه گلزار محصور	زدیگر چون زمین از آسمان	نمود از بهر خویش آن چنین	که شب چون گسلد پنجه اش
رسیدن بر سر یوسف برز	ز بزم کاره ای نه بخیزد	و که بر رگه رونق داد	الان صد چمن چون سیرت
تجمل بخش عنصر جار طاقش	جو اهر خانه آنجسم روان	چو قصه سماج خوش طرح و	چراغش ثابت و پیمان سنا
تشمین گاه یوسف کرد و	بر آن هرگز نیش در گلاب	بر شیم بود قالیها ز تار	که زیر انداز نشان می افت
در آن عالی خان تیره بود	به تصوریر جابا صد سید	که چون پرو خرد می تو	تواند بوسه زد بر پایو
جای سوره شمس افکن	که بر دل چیدش نام سوزن	بهارا کند چشمینها گلبو	چو دانا در قفانیکو تر از زو
مطر ز پر دها از ز مضمون	به سیرش خسرو از چشم بود	بهر سو مجری در جوش بخت	جایی بر سر در پی منت
جباب اچنان مگر بود	که با صد درون این خط بود	چو زو دیکش رسیدن با	یوسف گفت کا جی اول و
خوابی نیست با جام هم در	نهارت آهن و درم ترک بود	دلگرسید خورشیدن	ز من آیین بزم باغ
بود این ملک تعمیر گلستان	کنیزان تیره و ده عیش است	هر سال و بهشت از خاطر بد	بهر صورت که سیرت غیظ
تو در بزم جوانی مشع نار	نپیری چند بر شوب تار	دلگرم دید چون چشم تنگ	برون آ چون کج غناب

در ایام جوانی نیست بیکو روانش بس سوی خانه خوش بواسر ترفیب و سنبلیس نیست زلیخا داد فرمان چرانغان بیکدم هر حس باغ تماشا هوای ساد و باق از موع نو براد شب پی نظاره بی تاب فلک ساقی قلعها هر سو زمین شد بری باران اش تماشا گشت چند چرخ شکر زلیخا هر نفس جاسوس آهی ولی یوسف چراغ عصمت بلی آرزاکه بر گلزار علوی	زدن چون غنچه نفس صبر بر ولی در سینه باغم صحبت آید چمن پوشیده زنگ گشتندش بخدمت خادمان کرد چو چراغی شد چو شرکان یلیخا پرنده خوشی را دید ز تا چو طفلان بسرد و یو آبتاب چو خرمنهای گل گلها چند ولیکن برخلاف ابر کاش کار کاشن بر آمد چرخ گل فرستادی هم غم غم سنج در آن شب بارخ روشن آرزو نظر باشند نه بنید سوی سفل	نشاطا ماده شو می خوشی بال خرامی چند یوسف کرد سو چو شام آمد چراغ سخن شد چنان بستند در کاشن گرجست ز بس مویزین مال گل ستاره ز رنگ روشنی طویلی نوحا در آن نجار شکر بار شربت کل متابی افشاندی طای انارش چون لعل عشاق میز در آن صحبت دل پروانه که بیند حال یوسف را که چو نظر بر گرمی صحبت نمی کرد بگردند شدن بیباکین یکی شرکان چشک ز کاشو یکی چون لطف دستی بر گردان یکی بی پرده میگردند بصدنیزنگستان از بونوه حیایش و مبدم میشدند دم یوسف چو آمد در نصیحت کرد خد متش مزد آید بند بر دگر برد شربت	گر من ناخوشم باشی تو خوش گهی بر رو گل که بر لب جو نشستن تحت تکین و نشستن که پیش از شاخ شمع از تخلماست گلستان شد در دو با هم حسابت آب بر پشت ما سحابی بود کز روی برستی ز دهن جایی شبنم غنچه نور بهر سوا طپیدن ریختی خون بهر کار کرد و جوان طرفیست نشاطا خاطرش کم آید وگر میگردی حکمت میگرد بر روی حسن رنگ عشق زین نخامش راه آفرینش نمود که ناکام آمد از من دست که بصم فیض دارم ز یروان از امر زینان نماز بود چو استقلال هوش از کرا بچشم ذوق شان شد نجابت بت اندیشه باطل گشتند که در پیش اینجا نیز رنگ
---	---	--	--

برون آمد ز خلوت شور
بگوش رنگ گردیدن چنان
بیا مطرب که عشق شور
زلیخا را چو در گلزار افرو
رمید ز شوخی پرواز پیر
سوز نامه بر غاموشی تا
سر ایا شد زبانی بهر شیان
فلک مضطرب میگردان
ز شمع آتش بل نیز در گلزار
اگر بید خواب آلود غم بود
من از شوخ چون پر جام شوم
چرا ز گلی نیسری که از دو
بگام طفل با پیخ و آیه پیر
چو موجش ریش در باغ برون
نیصحت گر بیک کو شکست
ز گل چای ز دل که توان ساخت
تو کردی نیز صد مضرب
بر و ناخوانده فونی خاند
جز این که خاکش بر غش خیز
جهان آرا که پر کاری بخاری
در وقتوی پناهان لالاب

چو خورشید از پس دیوار
که اجزای این باستان سخت
بجیب بخودی بر زین چنگ

بوجد خانه یوسف خرم سید
پس آنکه باغ را در خون نشانی
بسا از آنغم همچون تدبیر

در مانده شدن زلیخا و حلقه آه
مجدد از هوسرابی و آیه فسون زدن
و از کلوخ کاری تدبیرش التماس
تعمیر خراب حالی نمودن و باستشام
که گل تمهید خانه سازی کردن و مس
و اربعلاج ضعف نو میدی کردن

و گرد خواب تعبیر عدم بود
ندارد نشسته اندیشه بشوم
خارم نشسته گرد و سر که می
چنین افتاد پستان خنجر
بدانش هوا راست نیست
زمین باشد گل آلود است
توان جام حجاب از دل ساخت
نشد قانون غمزش خاهاست
زینچیزین ورق حرفی نخواد
بنای رنگ در فتح رنگ
که هر عضویش زینچنگ بجای
پراز بی قید ز تکلیف نما

شبی با دیگفت ای غم زنده
تو خود در علم و صلت بهوش
چرا نقشی نمی بندی بجام
که آن موزون گل باغ آبی
ز ابر گفتگو شنبم بگید
بکی از است کی روی فون
ز شرم عصمتش هنگام ظهار
منش در دام صدستان کشیدم
نگین ساده بر کف ندلم
پراز خورشید اما آسمان
خیال زد و گردان میش
رخ دیوارها تا سینه

سر خود را ز پایش تا حشید
بسوی خانه با یوسف خرم
که این هم را کند کفایت
گلی حاصل نشد خرد این کلام
در اغوش نفس شد آسایش
با هنگی که اول دست پر دست
همه تن کیدل از زهر طین
زمین را چشمه اش نشانی
شبش میوخت روشن زینچنگ
ز دردم دهن در مان کشید
خرابات عمل را پر کار
که بخش نگلد از پود تا
که رنگت را تخلص داد کا
ز صبح صد سخن کیدم نگید
نمی آید کمان از تیر سیر
زبان سخن زنده بر روی گمان
قبولش را شکار خود دیدم
نقش تازه بروی بخارم
نگارستان چمن با چنان
چراغ شرم خاموش آتش
مقبور است شوقی از نوم

<p>بهر چسبیده بر هم چون کپو بگستاخی ادب را کار و قوا بگردهش خسته چسبیدن نموده ز دوی وحدت مصور نظر باز تماشا کام یاب مکان ارم که مجلس بخند لبت برب ننگ کامت بر آ شود محکوم حکم مدیت ادب را صورت دیوار کردی که دل رو مشن شود انوش کله گنج و گوش گفت خیز بیاساتی بنن بد خاک آبی</p>	<p>همه با هم مصاحبه کن گلی یکی بر گوشه زانو مین سا کفلهای حبلی خرمی آ دو کس هم را گرفته تنگ بر ببین وضع غریب تا م یابد چنین سنگامه هر گوشه در آغوش تمسایت بر آ نیچید سر ز تکلیف بیست ولی بر خیزرگه در کار کردی خرد یابد چاشنی بر فروزه پس ایگه شد بقصر ششم رسم افتاد در محزون بجز</p>	<p>بالفت رام و او دوست بریده شراب بوسپه در پی چیدن پر وبال پر ی ابر و داز سوش زده بر گردن پر بر بزمینه مرتب کرده یک گوی در چون در نظاره بر رویش گشتا زنده اش عروس کامرا کسی دستش بگردن فارغ از برین ه که روم دور از می چو شمع از جیالی در گذشت که از دیدن نباشد دیوار توئی نامن طلب و آبتا</p>	<p>جو آنان خزان در بزم کشید بج لذت شناس لب کین نگارین پنجه پا با بر سر و عنان نرم خوابان با گینه دو کس چسبیده بر هم غلغلان در آن ناگاه با یوسف در بران زود آورد ذوق حوا رک گردن کند چون سبزه زینجا گفت حرفت بی نیست محبت که چه رسد طراوت بسیار این حسن اما بدین مکن در خراج این زبانه پرو که در کارش که بندم چو خرابی را که خلعت کار و چو صیاد کند طبع مشوش گهی بر سرفشان خاک نیک گهی بر تیشه نامن زندی سپالی که موج آید بیست بازین غافل که ویران بود بصد در کار فرامی چو در طلب که در زین مردان</p>
<p>کنم مشت گلی حرف محبت سرسر از گل صد نایب قفس از موم ساز مرغ را که رنگ صیل مریزیم نیک بر قصد چون پرمانه در کزان شخصی شایش نیاید بود بر ناتوسا کن جرمها که دست کاغذین آب نخل دو دیوار از خیانت سار و</p>	<p>ایه تمام و ای فسر موده زینجا در رنگ ریختن خانهای محیل و بنقش نگار فنون و نیزنگ مصور ساختن بدل و دی گرافتانه چرخ تضرع بر درم بر دم نماید براه عشق تدبیر هو صها بر و صد خنده کار آگاه یکی معاری از دل کشته محرو</p>	<p>که چاک سینه باشد کندین هوائی چون کند گری گشت شود پر آن ترا تعمیر اغیار تشت گوشت عشق شویا دو آتش سست گردیدن ظاهر</p>	

قدم در کار چالاک فشرده	چو عنصر کردیت و چاکر کرد	چار بار فیض تر دسی محرم	چو شیخ استخوان بند بی چوهر
بدقت صد طلسم از پیجستی	که چون باز کردی پیجستی	بلند اندیشه چون چرخ متوس	ز اختر منظر فکرش تفریق
در ایوان خیال سخت بنیاد	از موج آب بستی طاق و لاد	صفاکاری در پایش قیاد	بدست آینه شهنشاد
یکی در صورت آرائی بجان	ز کاکش خورده ما از زمان	در اشکال بند چون گمشاد	کلید زد دست اقلیدن فکاد
چو دام هیت آرائی کشیدی	سکارش روح بطلمیوس	نگاهش بر رود و یار دیده	کیشده صورت خواب دیده
بجسم بته نقش سیمیاها	مسطلا کرده چون آتش هوا	نه زندی که ازل ساختگی	رقم کردی دود آه سنبل
کشیدی آب و آتش چون آب	شغیدی مرجاز خضر و زرد	بدیش گفت خندان و جوان	که ای مشاطگان خاک
بذوق تازه بسیار لعلها	شد پیکشت خاکی آب سیمیا	که در کار میاید چنان است	که در کار زمین هفت آسمان است
زمن از گنج گوهر در کشیدن	ز باروی شمشا جوهر نود	ز ده فرمان عشق این نقشک	که من بن خاک یزوم ز شمار
بچشم بگشت چون شکران بنام	بخدمت بست ستادی گمشاد	باندک وقتی آن آینه بنیاد	در معموره اقسام بگشاد
نشاط سال و مرد آشیان	برنگ هفت در هم هفت خا	سرش را آنچه خوشگید کل	دشمن نامی بخری سنبل
صفای عشق حشش در او پود	نیاز و ناز را آینه در آ	نمودی گر چمن رسا ی پرو	چو ماهی سبز خودی طرز
بهر جانب در آن گلزار صورت	بسی با ساد و در کرم صحبت	رقم کرده بصدش صورت	مشالک سف نقش زلیخا
که با هم خرم و مسرور بود	چو نزدیکی زد که دور بود	سونهار است چون فاک	ز ستر پا در موج جواهر
بهر سو بر که زان آب بر شا	که و صفش صافی کردی در د	نهالی را که گشتی ریش پر	گلش خر رشید بود غنچه ختر
حکام موج بر کو کشید	ز شمش آب حیوان آب دیده	درختی بر لب بهر که اندر	ز اندامش لبند او از در
مرصع پوش بر یک شاخ	ز نرد برک دم و واریدش	مصور طائرهای بر هر شاخ	نهادر شیوه گردیده گیس
بروناکر سیمی گردید	صغیری سز ز غارش کشید	ز دی چرخ و کشید پیچ	بهر جانب فشاندهی شکست
درش خاک گریبان بهار	هوایش گفتگوی گاه در آن	بقول طوبس شایان	یکی دست اندازین هفت خا
بصاف آینه اش صفت بود	صفا کرده بود ز آسمان	که یوسف چون دامن بنید جا	ز بنید نهیش چرخ
زلیخا را گمان کن بر بنیاد	دلش پیکنه معموری آ	از زین غافل که صاحب ع	نیگردد بهر مثال حیران

<p>بزدش که صورتخانه مال بیا سطر با هنگ نصیحت درین شد رستاخیز بیکجا چون نشیند بغم شاد زلیخا خانه رو ب عشق کش در آن قصر صور چون در</p>	<p>غمی یا بغیب از منعی حال محبت را برسان از نصیحت رفیق زلیخا بعد از صفا کاری و آرایش خانه خود بخدمت حضرت یوسف علیه السلام و بدعوت استماع آن حضرت را بسیرخانه های مسطور مجبور ساختن</p>	<p>زشرش نقش افون و فیا که بر کار محول دل ز بندد</p>	<p>شود محواز درود یوار خانه به نیکو نام بد نامی نمنجد بود سیرغ جان چار شیا که هر جالی پرید ز بام آسمان عروس پوده طبع مشوش دلش از فکر هر منزل آرد</p>
<p>ز فیض دیدن آن تازه نیاید بغرضی صفا کرده چو متا در آن بگلزار آرایش در آورده چو مشرق میزد صدکش منو غرد عشق را بر دل خلد خفا پس اند خویش را ز نور کزین تظلمه کرده ام در زرشنا نیکیم جز این کان آب سیر بجای خسی هست کویا کن خفا درین اندیشه نامحسوس غرد عشق را بر دل خلد خفا فتا ز این حرف غیر خوشی شود در آمد از در یوسف بناری</p>	<p>هوا ی هر مکان ز داده بر باد بطراحی طراوت را از افرا بهر جا هر چه لائق بود گسترده دل گرش مرصع کاخ مجر چو بسیند باغی در دریا چو شکر گانش بهر کو کوهی در قها کشتی دریا کو هر شاد ز سرتا قدم بپندگ بی احضار یوسف جنبش نام بروز دوست کاخ فخره چو بسیند باغی در دریا بیت غشه در پیش بود که ای در ولوت و در حصار نمیدم چون بولانت منور ز نقش بی مانعی ساره گوی</p>	<p>چنان پیشش خاطر خرد گفت ز قالیها که کسایش چمن بود کیا با ماش از بن غبیرین ز جوشش یوسفش بلج چون لب بهر غرقه فال خرمی زد تبعریف با حسن آن گل در کلمک بشهرش در نیاید ز پر داز گل و گل چمنی شود بر داز ز با فون اعرفی را تکن شیوه عاشق نباشد بود حج بر تو چه بجزین وصل نه حاجت و شکر از تو گنج مگر چنبد بر یکجا نشستن بنای تازه طرحی ختم برگ دلت از خانه تنگی بر آید</p>	<p>که شامش را صباح بخیر می گفت ز عکسش جز طبع اس کلید چو شکر گان جان صحرای آلود همان بلج که انگشت از خفا در هر خانه نقش حکمی زد چو بر گردیده ام خوشخوان که نقش بسته بستن با شیا ز فکر نور گردیتش آلود سو تجانه نخواهد خصی را نشتن تیق الاق نباشد که بندد دیگری بنا وصل نگاه حسوس می کرد برود دگشتن بروی دیده بستن پراز نقش و نگاری شویک طرب را وحت مشرق قرار</p>

<p>لی هم دوستش چون در دنیا چو یوسف دیدگان مشکین سال ز هر ویس بر آمد دست بخطم دست و تار جی و آن سپاس بفرینگان باغ از دست لکرا فدی کسی در بند عصیان</p>	<p>بهر امیش یوسف شد بر چه چینه چون نیشه بر دل دلش از این عمارت بخت ز لغزش پای نینم زانگه که پر گردید عشق ساد و دل</p>	<p>چنان شد تا هر یک آن سخن خلاف شرح را آسان که یارب بک دیانتش چو در چاه چنان گشت معینم مباد خسته زار در گشایم</p>	<p>کل اینست بلیبل آه آدم در کار بد کار نمی شرف چو موم با نخیا کیشان مگردان ای محبت حنینم که معشوق از دل او سخن نیاید که باشد ز کج از دیشی بر آستان</p>
<p>بکارش دهنی تبت کار چو شد کالج نختین یوسف آباد ز یحیی قفل در زده کران در نشاط عهد تو بش ریخت و گشود ای از سخن و اسگاه و بجا بسیر شکلمای نقش کرده بدین دستور می روشن بود از دین و دل تنگش سر ز یحیی که در جبار اول با فسون خوانی و جاد و زما عرا بیض می داشت تا با یحیی سوم با جلوه شهنش چون در که ای گلدرسته تا در با</p>	<p>کشتی اندن حضرت یوسف علیه السلام بهر یک تنه با دو الکماس ز یحیی با هفت گرداب معصیت شهوت جوش و بعنایت خدا و مذازلی و عصمت جلیلی سالم و پاک و امن تر آمدن</p>	<p>تاما شایخ صورتش کرد که با من اتصالت بی و با ولی یوسف چو پیشش آید چو در قصر دوم نورش علم زد همان چیدی بر وی هم مگر تجصیل تنهای و آن ار چو یوسف طلبش سید بر طلب گشود و انگه لب طولی ال</p>	<p>چو آه از دل از بندش بر آید سپه اول از چشم رفت بر آورد قیاب طالعش سر چو ماه زودانش گشت خفت شونخی از زینبان فاش کرد ز قرب زهره ز فرخنده جای گشت با او چو سیاه عطار در ختام خود قدم زد سخنهای تنگ چن خود فتر فصول گفتگو مسکندر بجز برایش ستر سید کرد و ورد زبان هر و شد خواند از آن تراکت بار سر و سرگرائی</p>
<p>غزل</p>			
<p>میسر شاه و خلوت است ترا جاچار باید با من است</p>	<p>کشدن سز فرمان جوان که با یحیی با خوش باشد بر ما</p>	<p>چو عشق چون یک پده با با فسونت اگر گذارم از ما</p>	<p>چو ایگار باشد که گمان نه آنم نمک بودم گرو</p>

<p>کشم در بر تو ای تیغ کبر سر که چندان گوش کردن فغان ز لیغان با خیال خام سمیت برویش صبح آغشای یوسف ز من مگذر که ممتاز تنبالم کسی که بوسه ام لذت پذیرد بزلفم گر رسد دست نخیل میانم را میسزیت دین ز زخورد خورشید با این شش تو هم از سر روان درگاه که بیشترش یوسف تیره گردید و انجا یوسف در دانه درگاه و ویدش بیکر بیایی بهر از خاطر بیم و از دل باک فیت تلاش کام گر گویی گناه قضای حاجتم دانی تو نبود ی غفور که منظور او چو شمع از زندگی کامی گیر حیاطم بار دیگر بخش آنم دل یوسف ازین شوریدم چو بپوش حافظان دمع عصمت</p>	<p>نبا شد این سخن را چون تو مانده بود تحریک بر تکرار هدایا در تدبیر چون یو اربست نمیزد چون ماز روی تملطف زمین گل گشته خورشید آسمان اگر آب زندگی نوشد میرد ز زنده تفرصن گیسوی سنبیل کشد بجا ز شکر گان دیده کرد نکرد و در گمراه من چو بین چرا با من سر سود اندازد چنان که سایه ام به جرم خورشید طلسم هم چنین باشد گرفتار برویش موج سیاهی نثار ز ناموسن قرائک سگت تقاضای جوانی عذر خوا نمیدانی که خونم بخت حست نمشد توبه و کفاره جیب پسندم تیغ بر خود گر نمیرم ز جابر خیزم و مگرد تو گرم بپوش آمد چو مغز تند نکرد اندیشه از زخم فصاحت</p>	<p>ز لیغان سزیکرد این نظم چو چارم خا زده شرفی شکست با دانه نصاب میگردد بدو گفت اگر کسی آکی کنی عا که تا بم کند میتاب مولود ای کجای که زخم حاصل کند کام جاب نورم از پستان مغلبل ز ندوبی سایه گر بر سر آید کسی در چار سوی سرورستی سن از وصل تو ایامم گر خلاص ولی آن خیرگی از حسن خود یافت ز در بستن چو فارغ شد لیغان بخویر زهر اس طعن و تیغ که تا کی تیغ بر کجی کشیدن کناهی کش کند زائل معاذیر مده غم را انچه درین جرم است نخواهی گرد آغو شوم کشیدن چو بنی کشته ام شاید یکبار همان گویم که با من بزبان ولی سوش چو تند می خمش بتلین خبیر باید استملر</p>	<p>لب یوسف تغافل بر سبم مسیح نصیحت خورشید کرد همان زهر مگر صاف میگردد که مشرف بر شش شمشیر گشایم سینه سوز در کرب برد نام رخ خوابان شد صد فاکو هر یکتا دو و ده نه سالم جا ده چون در بر که جنس غمیم زهر شمشیر تو هم خواهی شد ز من مجذوب که چون غم ز رشید آرزویش علم ز در بر سر میدان غوغا زبان آریست چو شمشیر تیغ ز وصل خویش پیوند مردم نباید زار کجا بش بود لیکر گناهی که خون بختی می من قصد خود و در چون شوی از کرده و گویی آرزو زینر تشنه ام آب دان بخویش الکا طمین الفیض شد که شمشیر می صد شرم</p>
--	--	---	---

از پنجا چون بست گنبد	لب زاری بزرگ غنچه ز با	که ای او ج شرف اسعد کبر	سعادت را طوطی داد
بر خسار تو یعنی مصحف نور	کز آن یک صفحه باشد حاضر	با برویت که محراب مستجاب	سجود آموزشتا فان ایما
بموزون قیامت کرجان	قلم بر مصرع طلوی کشیده	با ه من ان شو قت بکندت	غزال امید می کندت
بلغم کز تو دارو چشم مردم	نه چون خورشید غیبی ام	بسوزی کز تو نام نیندیت	دلم مضمون تششرا کت
کزین شمیم بخون دل گردان	در آغوشم در انتر ل کز آن	مکن کاری کج بگذارم برت	کنم کیدل کینت شش
خردمند از یوسف گفت با	که ای باند هزاره و فارو	اگر در دوستی کامل عیالی	چرا فقه خلاقم می شماری
بمحقوقی که عشق از کبر سر	بر ایش درین دل بر کمر زد	اگر حسن است تا با در جاش	وگر عشقت سجوا جلا
که خواهم با تو بی اندیشه پیوست	ولی وقتی که دهم وقت آن	پس آنچه بسکه خود بخیرید	ز حیرت راه نفهم خانه سپید
چو در فانوس غمغم شعله شد	ز حل پروانه خورشید شد	زینجا بست در بر و پروا	ادب را در دیر و ن با در
بهفت ندامت آن سوره را	که از سبب شد آرام بست	سینه کاریش کرد فایز	که شب گردید و رور هفت
با فغان گفت تا چندی جفا	بدفع الوقت در دم دلان	وگر طاقت ندارم کوی صبر	که در نزد حکیت سوزم
میبا خلوت و وقت میر	حمال است نظار قوت دیگر	مدر اندیشه کرداری ایس	چو هست تششرا کج
تو شمع افروز فرحت بین	زر و عن سر چرا چپ قلیه	مان بعثت صال بود	بیاد آرا اتصال بر دوزن
ازین صورت مصور شد	که ظاهرب در در و دوار کرد	تماشا را نظر کجا دین	که دانی و ایم انسان بود کجا
چو دید آن نقشایو بر فرو	بر نیکی کافان سایه	بدو گفت ای بغفلت در هم	شراب مصیبت را مویج نکرا
تا کجا سخن را غیب چرا	مخوآب از پی هم نداشت	سخن باشد یکی صد بگفتم	که از حکم خدا خافل نفهم
زینجا با ز تعظیم جنون کرد	و داع صبر و تدبیر کن کرد	بیوسف گفت کای قتی	که بنید از تو کارم عکس کرد
بکج نیم وز زاننت فریدم	در آغوش محبت پروریدم	که کیدم از رضایم پیوست	وگر چینی م دیگر نیس
نوار تر من کسش دیده	مروت نیست بی الطیفین	بحکم شرح باشد ناست	خلاف بنده از فرمان
جوابش دار یوسف بنده کرد	که نافرمان نیم الا درین	بهر خدمت که مشکلا	قبولم تن بدتر ستم جیان
ولی همت بجاری کی گذرا	که رضایا بقماری در	زینجا از شکوه نام قما	بخود چسپد اما همچو زنا

بدست کوه از دامان ایمان
 که محبوبت این شکل سیاه
 خداوند زو شکین تبار
 ندانند بقدر دور از جایم
 بدو غریب یوسف کای کوش
 ترا شرم از وجودی نخت
 بحسن قیام در صد بزم
 بحکم است کاین در ادا
 دم یوسف زو آتش در نیجا
 بیوسف گفت زین آفتاب
 بگشاخی دلش گشای شد
 چنان چید بر یوسف بار
 قوی بر بان ب یعنی نوت
 زگردن ساعدا ز آفتاب
 بقمری کرد عرش ماه
 کشایش از پیش قیام در کما
 ز لجام در فقایش مضطرب حال
 نمیدانست آن غصه گشته
 بکوشش یوسف در لشم چون
 زینجا ریخت ز گناه و فوس
 خراب اندیشه را ریخت بر

تجارت و دیرون از گریبان
 پرستار و بیم نهان پیدا
 نذر و سوسنات بهفت کشت
 که با و خلوت ارانی خطایم
 شدی خود شاه بگری پیش
 که باشد موجدش حکاک زرگر
 با جرنیک و بدقا در توانا
 شب و روز در جریان حلق
 ولی خالص نشد آن سیم سیم
 چه حاصل کی بد خویم کما
 بجنش سوت و پایشان و
 که آمد بر زبان از هر دو مکنیا
 اشارت کرد یوسف را عصمت
 سلاش از او کرد اب خطا
 که از بیم شکستن باز شد
 پر قفس در چون مرغ و لوار
 گریزان شرم و بی شرمی ز بان
 که بر گشتن زار و عمر فته
 ز قیدش از زینت و برون
 چراغ ناله را گردید فانون
 که سازد خانه بر تار و پیکر

بزرگش پر و چید بهفت
 نش ز روش تا قوت در
 زرگردن ان بر آوردم کربان
 بسست این بنده بد کاره پان
 چو بر بد کاری خود داری
 را چون شرم از این صانع
 بهشت از قصر لطفش گشتن
 مشغول کرد و تاراه گرد
 نزا و نصرتان بود در دست
 تلاطم زرقصد خندان
 ز جاست و گرفتار گشتن
 در انحال که شیطان جوا
 چنان شد قاصد و نفع
 ز بیم حق متن با عیبه
 غلط گفتم کسی که خلوت کما
 به در کافاب آساست
 که در فتن بگرداند و شرا
 گرفتار سپهر در آفرین
 بر غم صید بند خام حلقه
 بخوش آن بی نصیبین
 فرنگی لعنان از موم و گاه

بسبب یوسف مضطرب
 سرش کمانه مرور خطایم
 نباشد چون کنی و ستم بگرد
 که بدتر بود پیش خدا
 مرغ از من گرت باشم در کجا
 که از گل جوهر جان می تراشد
 بحجم از کاخ قهرش بهفت
 سر کوه سعادت چا گردید
 که غافل بود و این شیطانت
 بطوفان او کشتی احتیاج
 شد غوشش عرض لبر ز جهر
 کند روح ملک نشین
 که از شد دور چون آدم جوا
 ز نخلش برگ آمیزش فروید
 گریزد در ره عصمت نمد گام
 روی خود در شرق بار تو دید
 بر جیت لطفت سازد شوش را
 نمودش چون ظلم چا این
 بر اندازان کند بهفت حلقه
 مثل منیر کرات خاک پیر
 زیر دواز لطافت یک سخن

<p>ملازور درود و دیوار صنعت بصید از زویش تار افروخت که هر گشت ز شیشه ام کنون کراخ اب انبیه بود ز دم صد در صد ابر نیاید درین که گر پریدم و درویم صباهم شامم گردید از رویک رخش در گرد غم غلوت نشین بود کفش میگفت اشک شبت پیم چنان از در دیند سر برانو بکاری غیش در صیادی کام که از عشوق شور بگریخته ایم که از سختی توان جستن بینک چو نور عصمت یوسف زینجا چراغ شکر حق میگرد در روشن درین حالت غرضش بر آمد بر و تا بیدار نیامی آما سبب پرسید از یوسف زینجا عزیزش عشق المذای کرد و تا زینجا خاتمه غفلت بر تیش ز حکم عشق چو سپید و بر دست</p>	<p>کند خورشید از تکلیف صحبت تمام آن شکلا شباب خست ز خامی گشت یران زانگیر بهجت خویش میگردد خستود ز بخت آواز پائی بر نیاید نشان از منزل مقصدیم که دار و تیره و ریا چون ز خشکی لب چو چینی برین بود که چشم تر در فیض است بگشا که دشمن دشمنی را مشت برده سر را چشم حیرت بود چون آما شوم ستانه چون یوسف زینجا</p>	<p>پس از عمری که شد فارغ ز کار رو در یوار پاک از بر صورتش بنایی را که خود نیست معما غم یک نما کردش گزشتش کلید چار با کیف همیست بریزد بال پر خنجر کینک نشتن میت در نقش را دم نه سروش ز استاد پیاده کمی ہی میزوش سودا گوی نفس سپیدش افزون همیست بواساتی می برهنی کاری درین از جوس کیر یونند</p>	<p>بر آرد آفتاب از انتظاک و ماغش نقشه شور و شکر ندامت در شیا نیست دیو مرا در خانها قادیاش ولی ندانمش بدان سخنت نیامد دست پا خیزد شود و لبستی سپید از گشام چوستان در زمین آب چراغ آه زین بهتر بر افروز بهر مویش در غمی رنگ بخت بجای هم ریز اگر در شیشه و آری چو کارت سخت شد از دراز ز چون تیر کجا چن آتش از بزرگ صبح بیرون ز در باز که چون شمعش کرد آلوده و آ نه تنها با کنیزان سر آمد که شمعش را نسیمی او آزار کل اظهاران مضمون مضمهر بجائی برد کا بخا دید تشویش که خواهد کرد بیعت غرض پسند آنچه از عاشق نه نیگو</p>
<p>متلاشی بر آمدن حضرت یوسف عم از خانها و رسیدن عزیز با کنیزان و دو مبارکش را بدست دلجوئی گرفتن و نجانه در آمدن و بد نظنه گردیدن زینجا و آن معصوم را بعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن طفل سه ماهه عصمت او و کید زینجا و غرور او بفرصت و انفعال مخصوص نمودن حضرت یوسف را م بکجان این راز و که خدایانه از خانه بسیر و ن رفتن</p>			

چو بلبل مست شد بر طرف گل
 که یوسف بر سرلم موز زخ
 فسا و اندیشی خود عام
 بقهرم بر روی در برده را
 درین در غمم با سینه خست
 ممیزگر کنی مردانگی را
 مخاطب کردی پو راست
 شدی از سیر باغ و سبزه لک
 چو یوسف شعله قباشید
 عجب ارم که باین عفت
 زلیخا با تو عمری شد که یار
 کسی را صاحبی نیند باشد
 تو گر نشناسی من خوش نام
 تو ام در غربت ای محبت
 گر اینها نیز منظور من باشد
 بخش گفتاری خوش
 مراد زنی کردی شمع خان
 گرم بر دیده ز تو گشت لک
 و سا و سخنان پش و نیک
 نبرد از ره با فسونم که زب
 نبودی در گنج ابرین

زند بر روی گل باغ مینقا
 شیخونی چو زلف آوردینقا
 مار سوا ترا بد نام سازد
 گر ز ان شد چو خاشی او
 اگر فتم دیش شد چاک و بخت
 جز امیش است دزد خانگی
 که ای شایسته ز بر عفت
 پس ندیدی بخود زندان
 چو دو راه خود بر خوشبید
 که بنی نور در دل نارسید
 ما هم در گهت و ارا لفر
 که آنگاه از ضمیر بند باشد
 بود شکر تو واجب بر جرم
 جو معانی عزیزم برورد
 خلاف شرع مقدم شد
 نیم مال کجوه بر گوش مردم
 زلیخا ز دست خیر مزمانه
 نمک را چون نگذرد اشتم
 بر اهرم بخت اگر در فزون
 سلیمان کی بون امر بود
 جهان کی پیش از خست

بدیوان غزیزان تمیزت
 که بر سیمین چهارم خط
 پوشد دستش بعضی جسد
 دو دیدم از منش جز خون
 حمیت را بر آری گزیرد
 عزیز آشفته ز رخ حرف
 چرا کردی ز شاخ خشک
 بوی ناخوش نفست نشاند
 بغفار از اصل گهت
 ندیدی آب در شیرین
 نبایست اینقدر غافل
 بحرف هر تعبیرت این
 نیم ناوان که قدر است
 شد ز لطف تو زهر مردم
 بهایون مرغ اوج کفر
 خدام بنده مخلص شدم
 ششم می گشت روزم زده
 ورم چون گل نعل شود
 به سیر سچیک پروا نکردم
 زلیخا در حضورت بیزبان
 چو زب زبشت پائین

تفلم بر و نالان شیدینک
 نهانی سینه عیسان زرد
 مرا بیدار کرد و اوراسک پا
 چو دنبال تو گر سینه خال
 نه با من این خیانت تا تو کرد
 که مغزش شعله گوگرد آید
 گل آلوده دانه امان
 رسیدی از نیم صبح سر
 که ای ذات تو بار ای زمین
 نبردی پی تبه دور
 که نشناسی او را و ندان
 نسا زد گنجی را جگر کش
 ندانم بدرواد ارم نیست
 کنم چون در حرمت خاک
 ندانم تست پرا و زسیام
 مرا داده جان المیس
 بعکس شمع تبر بند
 نکردم شرم ناموست
 در صحبت برایش و انکرم
 چه خلوت شد بلا می گشت
 نهد خاک پشت و نیست

معتل میبود بی شسته سون	مک خامی خود چون کسبلدن	که بر دلم از نیر کینش	بنام پیوسته ز بنور خفا
غزیش میکند دور او تملطف	زلیخا دید که تقریر یوسف	بعضی است هاشم معروض	سر سر حال خود گریان میجویند
با میان دروغ آورد ایمان	قدم زد در ره کذب بیست	کتابی فتنه را شد یک لفظ خون	سر برایش ز شک حیدر منون
خذف دانی درنا سفینه	و گریه ز نداری گفته ام	زد آتش در نهادم چون	گفتارم مزار در رنگ هست
شکوہ شاه مغرب لبها	نیم کی کس عنان خود نگذار	که از نیشای خطر دار و دوزخ	مکن ز نهادم در جوهرم داری
بسوز در لیشه ریگان گلشن	کند پامال آتش خرمست	کشته تیغش بخون مصر گران	که گرداند جفا کاریت با
غلامی میشت از منم خجسته	چه بد کردم که شدای ملک	کز نینسان کرد با من بهنگام	چه نال لاتی ز من دیدم بیخاسته
تو اتم خود در زنگ حیات	نیم من مرد ز قیامت	عقوبت را بر و لاتی بد	درین دعوی اگر صادق است
که سوم ز سر و مغز شود	بدم سر و کجوش برکت	برایش داری و شایسته	غریزان که خدای خایه صبر
که از غم رست با او هر کس	ندانست نیکو کی کس است	در آدایش پیدا ز اخطا	به جو بیگس دید یوسف را نطق
چرا بیرون نمی رفتی از اینجا	که چون دیدی لیخا خفته تن	گره زد چون غم غم غم	بسویش باز تابید غضب
ز من آمده و غم غضب با	برون فرین همچون اطلال	کند زبانی صبر موبد	کنون کر غیتم خونت یزد
برنجیر رضای حق مگر است	لبا از چون چو زان چاه در	کلیک گو بود چو کان آتش	پس هزاره یوسف شد شوش
گل خوانه بر رخ لاله	ز شرکان سخت و گلزار	بدل صبرش چو فضل آفتاب	چو صفح گشایش بود پنهان
در آمدی فرستادش از	زنی ناگه در آن چشم شکسته	که قادر بود در حالش خیر	بجز خالق ز خلق امید برد
بدوشش کو کی چون غم نو	ز زن شاخ گل ز گلشن طوبی	چو خاتون قست استی	بگو به باز لیخا خویش اما
بر هم منصلحان ابد او	پی منع غریزی قهر برد	ز با چو گل گل نازک باری	چو گوید دید یوسف آمدن
تعجب دارد از نیایدن	چراغ راز در فانوس روشن	نماید گر کنی اندیشه حیران	که مشکلیش اما با آستان
که نامر دست غازی مرد	کنون در پرده انبیا خون	منت یکم که آگاه از حقیقت	بنمودی غم اگر در دست
بویوسف از کن در تهمت	اگر از چوین درن چشم تهمت	سزای پیرایه یوسف بردن	شود تا بر تو عریان سزای کار
بجال اصلی خود گشت رج	پس از ایزدین با قاطع	در تصدیق بر قول زلیخا	اگر از نیش دارد چاک بگشا

عزیز از حرف آن طفل دوها
تعب کرد از بزرگش گل
برآمد لباس آزا فهمید
ز کید آستی صد خان گنبد
لبت از حرف صدق ایتم
شمارد فعل بد از آن کو
بدین جرمت نبایستی گزیت
باه و ناله شاید بار دیگر
پس آنکه کرد با یوسف سخن
جو ایش او یوسف کای قوی
عزیز از خانه چون طلع نیش
در آن حالت که خود آرگنه داشت
که سازم مست حق گوی نه با
تبع عشق سوا سبب است
ولی مستی گران شد چاشنی دوست
زلیخا مادر او لاد حسرت
در تدبیرها بکشود و بستند
بهر راهی که فکرش رهنما شد
گهی با عشق میگفت ای دل آ
برنگی گریه میکرد آن جناب
زنی گفتش ز غمازان در حال

چو یک بین شد درین ماه دورا
که چون شد در سخن آن چو گل
که یوسف خرد و عصیان
مرا دادی بشو شرد عید و پیوست
دلت از راستی چون لب بودیم
بد خبرتیش باشد مهر مادر
اگر دارم ایمان بحکمتی نیست
همای رستگاری ادبی پر
که ای از صبح صادق شو کوتر
صد از کوه صورت که زنده
برون آمد ولی خون بر زبان
نمیدانم که چون در آن گشت

برنگی حیرت زین بو شون چسبید
نگاهش برین یوسف مضطرب
به تنیدی ازلیخا گفت نه سو
عظیم الکیدنی خود فاش کردی
زنی وزن بخبر عصیان آید
زن خورشید را آسمان آید
بکجی بعد ازین چون آنغ سین
براه تو به باید پافشاری
برین انگفتی گفتن نمیدیش
زوی بروی غم آینه کرد
نیمی اشته آن سخن خود
بیاساقی بجای کن ارشاد

بریدن

بذنام شدن زلیخا و محبت نمائی
ز زمان مصر را بصفیافت طلبیدن
و تبریح حیرت جمال یوسف و از
کف خود داری آن نار پستانها

بگارش که مستی سخن آید
گویی چرخ کای بر تم چند
بسوزی میکشید آن مشو
دوید از غم برون بوی آید

که رفت از خوش و گشت غمخیز
چو چاکش خشم برین آید
که شد چاک از زنجیرک ناس
بهرم خویش را خفاش کردی
گلاب ز نشیبه می بر نیاید
خیزان فتنه اش در خانه
نفس را موش را تم
که رحمت در دل رحمت دار
که غمازی نباشد مرد گشت
شش بر سرنگی می بود پست
ولی در کیش غیرت نیست بخود
کران شد طفل گو ایوسف آید
کنم صاف یقین در دکان
اگر در پیشه شایخ اشک است
چو نارنجش برون از ناز پست
با من پر و طفل صحبت
ز می چون ساعوش پر شکستند
بر از ناخن چو کرده زنی گره تا
نهی بردست پای اتم نبود
که میشد گوی گردون آید
برخشن از در بخت آواز

فاد از بام چرخش ناک	برآمد ز جهان فریاد فک	زمان صرصر سازند با هم	تشنیعت هم آوازند با هم
یکی گوید زلیخا خوش نیت	که در ذات نسبت ترک نیت	و گریه شد گناه ما در او	که گریه و طعم مغز از خند پو
ندیدار و سلیمان آده بگر	شعار برین بر خوشین جان	ازین غافل سازد عشق جان	بسی شهزادگان از آزار ده جان
یکی خندد که حسرت نکست	و گریه یوسف از حسرت نکست	گرش میبود دستی در نظر	گرفتی دامن تسخیر یوسف
چون در پرده معشوقی نگاه	جوان از صورت پیریان	ندارد کاب و رنگ حسن فنان	از خوش عشق سیریز در شرکان
یکی همین حینش افشارد	که با این حسن غیرت هم	غلامی از ملاقاتش جو بخت	نبایستی اگر با هستی معیت
گلی که صحبتش لبس گریز	بودی عار اگر از هم بریز	تهی نیستند آن سر غفلت	که درستان عشق نیست عیت
سخن گوید تو بخت و دانه	شده مصر و در برین با	زلیخا سوزی از او سخن و دانه	کتاب عشق یعنی داغ ناموس
چو دست اینک زانان باز	بده ساز از رنگ گشت باز	بر آن شد تا کند محبت تمام	که دانندش خطای فی خدای
چو یوسف محو سازد دید با	کند معذوری خوش اشکارا	ضیافت خایه ترتیب فرو	که وسعت به حاش عالم فرود
در دانا ز نعمت هر چه در خوا	چو نعمتخانه لطف الهی	هوایش عطر بار از بوی یوسف	کل حبیب تماشا روی یوسف
بوصفش میشین ازین گریه	گل مضمون توان رنگ چه	مقامی را که این رنگست یوسف	ز شرحش سیر در رنگ سخنگو
میوسف گفت کای روح پاک	ندایت میسیم جان جهان	ز سودایت کلم شد داغ	می بد نامیسم شهرت پیاله
ز نامم بر زبان طعنه دارند	ترانام دیده عیسم می شمار	بدین اندیشه ام دل آوده	که گردم مجلس ارامی بخت
کنم شان صید خود دیدند	باب و آناه اسان در اکرام	که آمد رنگ کن بعد ازین	نباشندم بدع جانان شما
بسوخش فتنه حسب سرعت	نصورت آبی افشان بخت	چه خوش گفت آن که مصلحت	که ز ریش سر بر آواز بدست
نظر دارم که چون گلزار مجلس	شود زمان شوخ چشمان کعب	زبان آرزو و پیشیم کشاید	با حصار تو تو تحمیر کم کشاید
ز وحشت خانه ویرستان	در ایم چون تکلیف بران	ز معان پر و چون سیر بان	دمی جوی رضای میمانان
ز رویت شاید این سخن	روزد از خود کند ز من فرود	در آن خلوت چو کردی زارم	درین کثرت نسازنی سیرام
تجالت که چه باشد شمیم	ز دریا پیشم دم منیزم	قضا حاجت شرح مصلحت	سر حکم رضا یوسف بچید
مسلمان وز دیگر شدند	بجوش گل ساند گلستان	ز نخوت گشت تعظیمش	گرفت از مهر یکیک از تو

بجای خویش بر یک رانست رسیدی هر چه مجلس را بجا زینجا پیش شان بی فکر تمسید چو سیری طبعیت گشت کسب درین وقت اگر نیز آن عشوه زینجا گفت آوردند شتاب که پیش از حد ز شاخ مهربانی همان و خرم و شادیم بجا آورد انواع تکلف زنان دیگرش تحسین نمودند بخوان شد روزگار می کشیدند زینجا گفت منعی نیست در کار گروهی از شما دیوانه گردند زنان را بر لب آمدین عبات زینجا گفت وقتی کان نمی نورد باین شرط از زمان بر جای چو کرد اطهار طلب ای تو زینجا خنده ز دهر پیش چو گل لب از کان نمک لعل خوشنما چنان از سایه محراب بر تو زحیرت چشم شان گردن افشا	از دهرس بقدر باری جاوید بدون غم هست میگردند خاطر دمی صد سفره می گسترده بود بساط حاضری کردند غایت در آمد بر سرش خوان ترحمی تسک کردند در مجلس آذنا زینجا کرد بر ما گلشنانی اگر وی سبزه شمشادیم بجز مهبانے دیدار یوسف تصدیقش سپاری لب گشودند نشسته چشم ما در راه دیدن اگر باشد شمار آتاب دیدار گروهی با اجل همچنان گردند که پر خراق کردی در صد کند این خانه ز رخسار اطلو زینجا چون عمار از باد بر خاست حکیم وعده مدها فراخت تو کنیزان از قفا کید سنبیل رخ از نور آبی انتحالی که دیوار شکبانی چو دروخت خرام از پا در آغوش افشا	کنیزان مرصع پوشن جلال درین همان سرایک مغرور تکلف بر تکلف چیده شد ز اقسام حلاوت دست بستند نهادوشن بر زمین خرم گل درین ممشق زانکه موز ز تنها محولت کرد ما کسی دیگر چنین بزم مین برویش گر کند مارا گرا که مارا هم بدل بود این تن ز ما صد رنگت کمر خود دانا از ان ترسم که دیدارش بیند حکیم بخودی بازو کشیدند نویسم ز روحس می رویا ترنجی را بریدن گر تو آید بسوی خلوت یوسف محراب از ان خلوت برون آید لباسی در پیش که خست چو صبح آنجن شد گشت ز نامزاضطرابی خست در آمد مدهم بر تو کین	نجدت شنا چون لب با در کشد گر آفتاب عالم افزو یکی گردیده صد دیده شده چو ترشی دافع صفر حسبتند دل صفر ایستاد از کربل که بود آن مقلد از چشمش هزارا کرام و غرت کرده سخاوه کردای خورشید فن دهد ما ضیافت راتما ولی میشد ادب مهربا شنیدن را بیدین گریه برگ دیدن از حیرت نشیند ترنج آساجو تیغ ازینا توسا قی شوکی ظرف است بقطع این دعوی بجاریا سرخود را ز پایش تا کشید که لعل لاله شد از خاک تا گر میان چاک میگردند جاقان که جایی شب نشینی بوده که خون نیرد ختم گلستان که تیغ خودد بنده از تیغ
---	--	--	--

<p>یکی زخم از کل حیرت کف زد از آن سینه صد فیا قوت چو رخي گردید سطح آن شمشین بیک جوان نسیم حسن کوش ز راه گفتگو تکذیب فرزند از آن آمد بر زیر عرش والا لبی که حرف حسرت نیست خندان از آن روزی که شد عشق آفرید ز سوخته شوا نشید فرسود زینجا گفت بود این مدعایم جز این کز من گزیر نیستی گنج ز زمان گفتند که بر ایتم ز مهر و لطف ساینش خردا و گزید که روش هم نماند پسند بیاستام مشو پرنامه پیا</p>	<p>گهر که داشت شعبان صد زد وزین شاخ آسار نخی ترا دید زنی چون زلف برست و پاز برنگی کرد هر یک را موش بجوش معرفت گردیده که سازد خاکیا نر پایا ز بالش خشک تماشاند دندان چنین شایسته معشوقی زید نمی بودی اگر سوش بر بود که یا بستی گنج بر حسن ریم ندارد عیبی آن پاکیزه چشم بر خوانیم افسون نصیحت نمائیش به زندان گلزار گذرند نهش با چار چند مبادا کم شود نظر دیدارا</p>	<p>بر انگشت از یکی شد تیغ کتاف خانندان نمودن آن عروسان یکی که سوخت دیگر با خون زنان میدند حاصل از آن شام که یوسف اشرف و اولاد است کسی که پیشش شیدا شد ولی که تاب مهرش زد گیرد بماجران اگر دید ایجا چو خورشید کند روش بنیاد ندانم بر آن صورت نظار اگر سوزم نریزد رنگ آبی زینجا شد بدین تدبیر بسند ز دشت نرمی از یوسف گل گمزدان کند از خوشش و که چون مهر زینجا یافت نصفا</p>	<p>تبرج آسوده آفت نخت بر خاستند برف یک یک نینیا گر این برق و تهن همان تاخت که سر سبز ز گفت از زینجا طماک زاده عشی صفات بگامش دیده به سینا شاد چراغ دولت عرش منبر ندارد چو پستک سده یاد ترا معذ و در دار و بگ مجبول که طبعم را تو ان شد چهره در و گرمی من نگر و از نگاهای که شاید پندشان گشاید شود زنجیر ناسا آتش منسل که تار یکی فرمایم شع را نو ز یوسف بخت می بود حرام ز صندان اف صبح نخت چاه گینر مغربی را منم زرم سنا و این سوی لا انگاه یوسف که بستند یا ز از بر تار لب تدر و پیمانی گشود چو پو چسپید بر فکر خانی</p>
<p>ترغیب نمودن زمان مومنی حضرت یوسف علیه السلام را بمواصلت زینجا و از قبول یوسف گشتن و به قفسه انگیزی زینجا را بکس آن حضرت مقید گردانیدن و قبول آن شوریده احوال و آن حضرت را بر زندان</p>			

یکی گفت ای خوبی چشم خوبان
 رخ چرخ از دمش هر روز گام
 مکن از لطف او وجودی
 گرفتار لبه کام دلش را
 یکی گفتش می که خاک آدم
 نباشد مرد و لاندن گزینی
 و گر جانی سری اری خود را
 و گر تا کرده کاری نیست
 یکی مضرب زن بتا چنین
 دل پر میسکافه استخوان ما
 مکن کاری که برگردد زلفها
 چو یوسف و یکان جمع شو
 بظن آفتاب آید زیبا
 بریزد و گر کسی در دل برام
 ز من کاشم نخواهد میسر
 ولی زندان نمی آرد چو زنگ
 ز نماز شد چو این محمول حکما
 زلفها خبر دادند کان
 غم و ریشش در پای نیست
 برزدندان به مغز دران چو
 ز یادش رفت با موخت

بروی دوستی بجای هر گاه
 تنش در آب مشکان بگشت
 فراموش باش در فکر تلافی
 که شکر است در بار وجود
 تو له یافت با زن بود تو ام
 بود جنت کان برست تیری
 که حکمت بسکه جاری بر زلفها
 فرو بردن در آصف زلفها
 که کوهی کن شو پر خراج
 ببین در بسته مغز این
 گذارد در ره میهریت پا
 عبت بر آب میاشندش
 نمود انشای صریح از کنیا
 سلیمانم خف در ارمی شام
 مگرد قتی که دین گوید بخش
 نه نیم ترسم آنجا نیست آرام
 که در دست از پناه مالی بجا
 ز خورشید و صفا دار و گراه
 که بی همت کند با چون
 طلا در بوته میگرد و طلا
 با سخنانی نیست بسخت

از سودایت زلفها در گد است
 از احسانش جرمی کام دیدی
 مکن زین پیش از و ملس کناره
 کجا رسم ست این نیا و این
 احلال یکدیگر باشد زن مرد
 چنین محسوق انجی مائل تو
 ز غیرت خویشتن را بگذر
 کهر زنت شقت را ترسیا
 که باشد طرف ل هر چند عا
 چو بنید سر کشی از مهر سیاه
 کند از باغ آزادی برتو
 چراغ شرمشان دوری ناز
 که برین شین ازین افسون نجا
 زلفها اگر کند خفا خان هم
 اسی صد بلا دار و آن
 ز دل یوسف چه تخم این عا
 ز سعی خویش سرتا پخت
 خیال چشم جاودیت ناز
 مگر خدیش در زندان نشا
 زلفها آنجا ب خویش چید
 چو شب شد با غم زین بخت

بهر بوش زغم دوستی هر دست
 معراج نواز شمار سیدی
 دلش چون گل گردان پاره پا
 گرفتن قیمت و کلا نازان
 خدا این حکم در روز ازل کرد
 تو چون اری شکیب از این
 ترا اول بگام زوی رسا
 گره ست است آنجی تنیان
 چو پر شد میشود در حال جان
 کند مه در کسوفش سخن پانیا
 نشاند در دل ندان شو
 تضرع پیشان بودی ناز
 بیا تم راه بدکاری نیاید
 و گر زنجیری زندان قهر
 خوشا زندان فاعمال
 با بندش اجابت و برکت
 برون نقد در جوش و برکت
 دماغ ضبرین هویت ناز
 کران میهر سینی نهر
 که صد مویزش یکدیگر کرد
 که از یوسف بر سوخته شفت

<p>بصفت دارش کج جوهر بزدانش سازم پیشین</p>	<p>بهای گوهرم بکست آخر نخواهد شد ز بانها کوثر کن</p>	<p>عجب آنیکه سر زوزن چیتا غریب محمل جن جن شکفت</p>	<p>نم مطعون لایت در و تات چو طلو در سخن شیرین گفت</p>
<p>که بود از روزم این اندیشه نمیدانم چه مشرب شوته آرد</p>	<p>ز بانم بست طفل نطق کستر که خون مرد در نام میگرد</p>	<p>کنون هم نیت در زرق کربانی شدی از بس تیز زان قصاص</p>	<p>علامت تست جشش بنویسنه چو سوزن در لباسش زینها</p>
<p>گرش میگرد فسیل کید پامال زینجا پیش یوسف وز دیگر</p>	<p>نمیزد پشه بتیا پیش بال بشور گماده شچون در جوشتر</p>	<p>گر آتش از اینجا گفت است که به سخنجای من خست صبر</p>	<p>شدی حیران کج غفل اینجا بهرای خشک مغزی در آردم</p>
<p>چرخ خلوتم شور زنده از من زینجا زین سخن دیوار شد</p>	<p>همان سبزی که شمع از باو بدن دلش بخسب سازش ز روشند</p>	<p>جویش او یوسف کای خطا بسر بیگان میرد مایه فرود</p>	<p>همانم کن که بودم کلمه زان که یا بند از زبان جوشش بود</p>
<p>بر آرد از لباس اعتبارش ازین غافل که در بای حقیقت</p>	<p>نشاند از حماقت رحمتها نمرد باکی از جوش غلامی</p>	<p>فزاید بسیار از رخ اخلاق بگلش باز شاهین چن در آ</p>	<p>بر آرد از لباس اعتبارش خزید یک و میشی در اسواق</p>
<p>ازین غافل که پیش نه پد پرو دگر تعلیمها در کارشان کرد</p>	<p>بود زندانم ز مباده خوشتر که با ییچین گفت چنان کرد</p>	<p>بستور کج فرود آمدن ایشان لب از طعن زینجا بست بخوش</p>	<p>قفسن باشد بهشت مرغ گاه و وانید یوسف از زندان</p>
<p>ولی هر کس که در راه تماشا کمان بودش که زین بهر تیر</p>	<p>نگه شد دید روی آن لارا شود و بدنامیش کم شد فرو</p>	<p>یکی ترسید از کشتی ز طوفان بکش از فکر زین نهادن</p>	<p>در آب از باخت خود آتار جان که ناقص تر بود فکر زین</p>
<p>زنی از خانه عریان شد ببار بیاست بر یعنی بهوش آ</p>	<p>که نامحرم بود تصویر دیوار سیرینا به بند و گوشن بخشا</p>	<p>که آمد قصه یوسف بیادم بزدان در آمدن حضرت یوسف</p>	<p>لب لاجون دزدان کیشام که خوب از چشم بد می بیند</p>
<p>مدار از زشتی ظاهر خجالت بس ستاین جن زندان</p>	<p>بزدان از پر تو جمال حضرت که تاوشیشه زدم پیش سازند</p>	<p>بزدان از پر تو جمال حضرت که تاوشیشه زدم پیش سازند</p>	<p>که از دندان زیزی باز بسته بزدگی در در بسیار وارد</p>
<p>بجوئی دیده تاول کار دار بجرم حسن گلر میگذران</p>	<p>چو بود از جوهر خوبی شتر که بر شد بسته ز بفرشته</p>	<p>دل آینه در بگست بیغم ز خوبی و صاحب حسن کعبان</p>	<p>چو روش شد خطا دار و دود غریب غلامی چاه و زلفان</p>

<p>ولی چون از رضا گردن می‌فتد خدایش کبریائی داد کا عدا در آن غمخانه مال شکر کجاست که تنفش بچو ز گس در نظر در آن بود که گرسنت گزید گر قمار آن چنان گشتند نشاء که نورست این تا مشغول ز زندان گوشه دور از آن در آن بشت یوسف بچو آ بخود دلزید و داد ازین ناله بیوسف خنده در زندان شد این آسوده چون دل خدا رهنمای اشکست خام را دل که ز حرف قنیه کیش نیزد جوش بنحوئی درین شود انسان چو پیش کغضب</p>	<p>زهر رازی بنوری آه می‌فتد نشار سجده پیش که در دست که از دام معاصی گشت آزا نمی شد مانع سیستاره بگردن طوق نور از زویش که سیر و آنکه میگوید آزا چنان باید که موسی کرده طوط قرار آبا چون از توکل ولی مفتوح شد بر رویش که در دشمن بفتید بار دیگر زینجا در چمن گریان برآمد چو مشک آنچو در خون چو خط دل که طلب نه موسی شود گرتدیچو شد پریشان نمیشد یوسف خود را اول چو دل منعش کب نیست در خاک</p>	<p>ازین نیت اثر ما دید آخر چو در زندان غم یوسف در ز رخسارش در دو یوزند رویش کسب نکبت چنان و کراهی ز محبوبه برآمد چو بر خویش زندان نظر کرد بفرمان شعور آن مردوانا مکنده فرشتا حمر نهاده که در زندان چنین جای عیبا بچشم عاقبت بین کرد زندان زیوسف در آن این گشود دم دل نده که درین با چوش زینمی تا ز بد خوئی خطر تیج زینجا کش ز نایب و نذرا اگر راضی نباشد دل چو در بیاست ز دل پیش آساز</p>	<p>وزین طینت گمراه چید آخر ز صد زندان الم یوسف بر آ ضفا دید و لطافت باو چند که کار نافه جیب جان کرد برنگ پر طاووس بر آمد ز خورفت و شعور شراب کرد بجائی ره نمودش خاطر آرا ببشت رنگ بود دردی قیام زینجا کرده شوقش مست جا بر کجلی هوای باغ عصیان که جای خمی در مصر بوده ذامت گشته از آن نفس کش دل که بدست آورد گریج نیزت اردلی شد با کجا زا غرض بوسش قهرا چو روح از مستی نفسم برود</p>
<p>که از جادو نیایم چون زینجا فزون با گیسوان زمانه که باشد ماهی کوثر گر آدم فتانند آبی بنم لرزل جولین از دل کس ما تو انجمن</p>	<p>در آمدن حضرت یوسف علیه السلام بزندان و از شکنجه تکلیفات زینجا نجات و فارغبال بعبادت پروردگار حضرت پروردگار تعالی جل شانہ جز اینجاست خوشتر است</p>	<p>اگر بت بخوشدن است بظا هر شود دل خود را ننگد</p>	<p>غریزی زهازم خوار نیجا اثر دار دکن گوش اینسان نماندش بکید لم تر دادم کنند آتش مزاج و مشرب دل بظا هر شود دل خود را ننگد</p>

<p>یکی را بود دل زدم و زبان ز نینجا داغ و همای فسرده شبی دل بخود داری بسپرد بطعن خود باز را تیغ در میان نزد خود دور کردی شیب بکن که راضی شد که این را می کشاید کباب شرم کرد این فکر خاست گهی طشت فغانی مسافت خاست که یارب بسینو اگر در چوین چو در چرخ سلوک دیده بود تخریم که بستند چندان گهی عیافت گوش ازین زبان را میدری از هم بدید بدل میگفت کای عشق ازین اگر میشد می زانله خاست که شفت نیست سر درون زاشک آه گشتی حاش چو شرق لباقونها شود مهرش را گزتری در دیده سقیی قرض کرد و داد و شد چو دادندش گرفت این</p>	<p>نشد چون شمع تیغ و دینا فربیب گرمی از قناب خرد چو شد صبح آفتاب طاقش سوار شور و شبر ز خوشی خاست دلت سرد از غرق شد پیکر که جانفش درین زندان در آید شراب عاشقی با دهر است ز با م صبر می انداخت خود را ز آسایش جد گردید چون چه بدریسی دو کم دیده بود که کردم یوسف خود را ز بند که رویت ای سخن زرد که یوسف را چه کردم کم تو خود می ایستی از صحبتش کام قیامت نیز از جان تو برون گرت می سوخت می کردی گهی در خون نشستی که در که تسبیح آفتابش را نمود</p>	<p>یکی بر عکس چون آینه پردا شده از حرف بگو خاقیر بذامت بر تو خشک تر شد که ای کس چرا اینکار کردی که دم آینه شد ز رخا طلب و در زندان گلی را زندگان گهی میبگذرم می بست بود چو مردان گاه بگفتی زنا برک زندگانی موشکاید که قطع بهوشم از دارک گید را در آب چون شیر اید دمی کاین جرم نیز از زنا نگشتی چون حال خود را چرا منعم نکردی تا من اکنون بسوزی پیش روان خورش بخوابت کرد ای مائی رسیدی بستی بیری با نیش کردی کنون که مد بدستم ای</p>	<p>دم از هر کس که سر زنده سرایش کرده ده زندان شهر پشیمانی چو سودا بر شش زد چنان بیابکس ز جور کردی که لب از خند می بندد دنیا که گلزار اول را کوره آید که هست این یاد کا حست بغیرین دست بگشودنی با بچشم خواب راحت دنیا چو مقررانم گریبان جاگید بخون صد شیمانی نشاید چرا از کشدن وی فرمود نخردندی شرم گفتگول نظلم رو خم خبر تو ز خون فشانندی این خاستر خورش ز عالم در ره شوقش و میدی بسی بود پری در شیشه کردی رهناید ز کف دستت نمودی باهی گردان زندان</p>
<h3>حکایت</h3>			
<p>بسی شد حلقه ز دهاستی دور وزی حکم جانشین بگردد از شنش هی وزان بفرض صفت زود</p>	<p>بسی شد حلقه ز دهاستی دور وزی حکم جانشین</p>	<p>بسی شد حلقه ز دهاستی دور وزی حکم جانشین</p>	<p>بسی استاده پیش هر نشسته بروشش کردند مغزول</p>

<p>درید ایام منشور شبانش من آن خرد اول تکلف او چنگ چنین اندیشا میکرد و خوب سراغ از بخودی میکرد خود را که باشد جنم خود بر عشق سلطان زینجا شانه در بر شوکته ز غفلت زهر بجران کشید نکردی نور چشمش قفت شده باشا تلخی بهم غوغا زدی تاخن بدل کاشفته را چرا قدرش زستی که دست بگیر دانه رفتن چو خامه الذهر چه در سر کار چختن</p>	<p>قلم انگشت بینی شد و توش ندانتا بجوم قرض خواهم چمنها بیشا میکرد و خست که گردد باد و سازدگر خود را غلبه کردن بجران یوسف علیه السلام بر زینجا و گاه از زرد بان بلند پایه سودا ببام اضطراب دویدن و گاه از روزن فروشی چون هوای گوشگیری بخانه درآمدن و خود را بر درود یوار بیطاعتی زدن و بیمار شدن و بدوا افسون اجزای رهنمایی و ایه صحت یافتن و شب روانه شدن به نمید عزیمت زندان روزگار گذرانیدن</p>	<p>نماندش بر دراز خدمت پناه بر داین حاصل عمر مزخفا چنین هر روز بشبانه منظر بیا مطرب گوی پرده این نماندش بر دراز خدمت پناه بر داین حاصل عمر مزخفا چنین هر روز بشبانه منظر بیا مطرب گوی پرده این</p>	<p>کسی جز ما لایم قرض خوان ستاند دیگری جان مصلحت گهی میزدوم از آتش گماندود بر آرزویم دورست غماز زینجا چون فرستادش زینجا بحسرت در پریشانی نشسته نه هر مویش سرداری میدید که نتواند این جا جای سرف نموده خواب شیرین بافرش لگد بر سر که خالی از وفائی ره پر داورم کردن نوا نکرد دیدی بگردش کردنا انحص هر چه در بازار کشتن شدهی از آتش شب بزم</p>
<p>خست او بی ندان بگه و گاه بگردش مضطرب میگفت نمودی خلوتش را چون پایت بهر جا دیده روز پای یوسف چو دیدی جا همایش در بزا نمودی بسکه بود از درد و بجز دو دیدی گسپای تصریب تاب که از روز حج در زندان برآ</p>	<p>ولی از کوچ دهامی آگاه که طاقت گرشود با حقین ز گردش دیده را گردی عیار نمادی خزش و تلطف ندیدی خبر باس حاکم در خواس ظاهرو باطن چرخ بدان سرعت که از بالا بزیست بروش دیده گریان کشاید</p>	<p>چو صنادخل زندان محشر بود چو بودی پیش این جبال کجیا دارن کی چراغ آه روشن که بخت تیره من بر تو ما بید گرفتی بر سرست افش را یکی را حکم کردی دل فشار پریدی مرغ آبی سوی بن گشودی پس لبانش میازا</p>	<p>توان گردید برگردت چو لیا که میسوزی تو هم از آتش من سرت دراز گل خوشگی بید نمودی افسر از نو سرش را یکی را بر من بوسن نگاری بپایش حلقه کردی چشم گریان مخاطب ساختی ز زندانیا ز</p>

<p>کای در رسم گلچینان سپید از ان شععی که خونم کرده رو گلزار ناخوشی خوش کرده بود ز رویش روز با صبحید چه غمی بودی رویش زندان در ای عشق برادری بان یاد رسیدی گریه اش آب سردی شب بحر شیان شعله در شد ز دستش گرفتن رفتن با که راه چاره باید گرفتن براه دل که خواهد شد روا شبی دزدانه میرفتیم با هم چو بر نبض تنش زانمست ازین شادویی روز زین که قانون سلاسل تار دور</p>	<p>بدم فاده در گلزار تانید چرا بزم شما گردیده روشن چه به کاری فراموش کرده بود شب از بویش ز غم بغزوا که این مردون بودی تا بر زوی سب بر در و دیوار فریاد فشردی تشنه اندکوزه کردی که بودی ضعیف خون سمندر بروز عرشه اش ضعیف اعضا نباشد که عشق از کار رفتن که خواهد خواند شعر عاشقا بزندان چون حبیب عجب غم عرق زان چو مژگانش جا که شب گیرده زندان بد</p>	<p>چمن پرای حسن آبادی بهاری کش بخوبی اشکم را که شد تا میش امر و حکما رسد که حکم آزادی گیرید چو در بام از سخن میگفت و گیر اگر گاهی بنان غنبت نمودی بدر و شمع بنان گلش در حبیب ز درخت ایام چو این حال پیش در آورد خطاب از غم گرانی چون ریتا نمی بودی تو گزنی که بسیار تو ز دیدار یوسف میشدی که بیاری که دارد دستم بیا مطرب کی اگر میگفتی</p>	<p>برون کرد آن زندان مستقام چرا کل بر شایان سنجوا گلستان کرد زندان شمارا بدر و دریش چون من نمید چو اشک خود روان میشد زبان خود باز بر دیوار سودی ضعیفی سر بجانش داد نهال قاشق افاده زاندام سر با نچو بند چون شانه مکنه تخلص ناتوانی پیکت فبت چو در گ خون دل پوشیده من از زنجیر تشویش تو آزاد بجای لالی توره سر که گریستم تویی کن پنجه نازک آوا ندارد گوشه جز قفل زندان اگر با او نباشد در راه او شیش روی نگاه اصبح باید ندانم پس آن لبت زنی چو شد مجور سوز بود و در سینه پوشش شب از زندان ثوابت در کفین هر نشسته</p>
<p>گمیرد باکس الفت طلبت سرخ دوست گرد شام باید که از زندان بایده بوی آیش بگساختی زنده چون زلف خیم ز لیخا آتشی در خود فشانده بگردش کردین فیروزه چراگاه</p>	<p>زند از اوار الشفا عارضه ضطر دانتن و شب بر فاقه و ایه تنجا رفتن و صبح سینه چاک بر آمدن</p>	<p>بچوش آرد چون گنبد کند خود را مشوش دستم عبار خویش را بر باد رانده در آمد مثل میر شرب ما</p>	<p>بقری گرسد گلایه روی بوس باقی بود در دل کار چو روز و عده زندان شب گردی که سیاه</p>

عس اول از مضمون خبر کرد
 چو آمد بر در زندان کشاوند
 گمان بودش که در زندان آلا
 ز رخ خطبرد لارا نمی کشید
 ولی چون گشت گلچین شام
 بهارش در فغان آباد گرا
 بشکر حسن و زاقرون آن
 گهی از چشم آن زبانشال
 پریشان تر از آه خویش گشت
 و کز بود از مروت در می شد
 بطاعت پامی بن شهر حکم
 چو سر از بند بر می شد ترا
 چو شد بود و حبس شوم نام
 بدین اندیشه می پر دخت گام
 که صاف عشق کرد دل دادید
 همان ندان شد و نیست گوی
 برین سرنگ مغز ولی و آ
 خلاصی جرمی بالی پسند
 و کز خواهم مغزینیک سپا
 گرفتارش امید از کس نداد
 یوسف حجت در میان او

پس آنکه نغمش ستاز کرد
 بخت دوزخی بار داد
 فتوری یحسن آن گل انداک
 قدس گردن ز عینا کشید
 بهشت نازکی پیش سرا
 چنان بیغم که در تر جان گام
 سجودی کرد هر مویش چون
 چو شرکان چاکها ریخت بر
 بگردش چون نگاه خویش گشت
 که آن سواشود رسو آخیز
 سخن پیوسته فارغ از دوا
 سرخوشید را می شد گریان
 چو طفل مرد هفت روز زندان
 جلا میداد مرآت نکامی

ب تغییر لباس آناه می سپرد
 سرا پادیده چون بنمیز کرد
 فشرده و چون غم غمش را
 شده شوخی چشم دلش
 همان سیما لطافت بر لقا
 همان از رنگ و بویش باغ
 چنان شد گرم دید هر جا
 برویش که چنان گشت حیران
 ولی یوسف نبود آنگاه ز زندان
 نگاهش را عیان بر می داد
 چو روی بندگی میسوزید
 زینجا تا مهر با چشم خونها
 شنیدم که تا زندان سلطنت
 بیست و شش گوی یار و گل آ

روانش مضطرب چو در بار
 ولی در گوشه بر خویش می چید
 گزیده رنگ باقوی آتش را
 غم ایماز موج ابرویش
 همان بالا نزاکت ز رنگت
 گل از عشق جمالش داغ می
 که آب فشانده تشنه بر پیش
 که مینالید از بسید و هم چون
 که دزدی هست پنهان گنج
 بهر جانبش پهلوی میداد
 زمین شغاف تر میشد ز فلک
 گل یار می چید از رخ یا
 گلستان بود آن داغ تمام
 نباشد با ده نوشیدن ناله
 گل یار در زندان تهاجید
 موکل بر دوش سرنگ نقد
 که حکم گیرد و در این خطا
 برویش قهرش با آن برزند
 باز اویش نتوان یافتند
 مگر هم خود بجارش بافتند
 که بدی آیدش گوی و بد سال

حواص صادق و امتحانی عرض
 نمودن آبدار و سفره کش ملک مصر
 حضرت یوسف علیه السلام و تعبیر
 خوش فغان خوش سرور و ملول گشتن
 حضرت یوسف با بدار سفارش شمعان
 خود نمودن و از خجبت هفت سال دیگر در زندان
 بارام سخنان هست شحال

حکمی که از او بر خویش
 بارام سخنان هست شحال

صلی بود باغ دلکش تیل ز شربخانه خسلاق و نه حکیم طوس سیکویدین آ تبان شرک را بنیو شکستند دو تن بود دزدانها مخرم شاه ازین آب صفای طبع جهان روان آورد و شکوه گرفت که خوابی دیدم ما جز بسوی تکلم با بزرگان خسرو کن ز قول فعل آن نیکو انجام بقصد امتحان ناید و نخوا پس آنکوشی یوسف چون گل خا فراید برویت را تجدید که صبح از شدت ظلمت ترا نمانی قصه مظلومیم عرض کند شاه از عالت گرفتار نهاد بگشت بر چشم آن جوان نمودی چون بغیر ما توکل عزق کرد از خجالت لیک چاه حریف تمسائی گفت دیگر جو این گفت ساز و سیاه	فرات غنایب خوش تو بهر یک شربت میداد سگ که یوسف آفتاب هرودی آ که در خدمت تو حیدتند بجز می گشته ز زندان بگناه وزان ناخیاں بنگلی خام ز جام التفاتش گریه نگویم تا نیست در سف کشاید ز در دل فعل آهن از لال می جوشد صاف الهام کنم اظهار روز و خوام جو شده آرایش گل گرفتار و بد تبدیل محبت را امید بجاکت سایه گل آب شسته که باشد دوستی بر روان بود قصیر ز دیگان خاموش ولی یوسف زان گفتن زان تکل کن درین زندان تکل نبودش می نمود ازین ستان که دیدم خوان نانی درین سر تمت را که خدی خانه دار	سیح آسپاس از تیغ سبحان جلا دادی بدم نهند بار ز مجوسا چنان از این بدین شد رضا جوی دل پوختی یکی را آبداری منصب شبی یاد آید را بخوابی چو دم زد صبح بیدار بود ما او نگردد و هم ز نام از ان خورشید سحر جهان رفیقش گفت من دارم تو اگر دست نازم بر جوت نخستین کرد خوابش تفریر که فردا کار سازد کار آید ولی خواهم که چون خلوت شای مر از قید نا کامی بر آری شو غافل بشکر رفتان سرتوی گوش مالیش درنگ آم بیوسف شد غمان از می بوز باستغفار لب گشود و شست از ان بان طعم منخور زنده سمرت کینچه خا به بود دار	شد می لجوی بیاران ندان صفا از مهربانی سینده مار که درد کفرشان در بان بین شد شراب صحبتش را جام و شیشه یکی در سفره گسترده بود طلب کرد آب صافی شاه پونا بیا ز خویش گفت آست چو خاور و مملتش بر دهانم که کشف را پیش آسمان کرد درین کز غیب آگاه است یوسف و گزید دارم از اراک و ت دلش را کرد یوسف خوش تعبیر و بد بال تقرب شاه پادشاه شوی محرم شود کار تو بخوار ملک راهم ز بد نامی بر آری ز دام فسادگان تا میوان که آب از خون گنج شد لای غم شد حق را جان غربت فر که تا کی گیروش لطف خدا مر آگاه از تعبیر کردن وزان بر مرغ خواب شد کاه
--	---	--	---

بجوش آمد که تمیذیست خواب
 چنین گهتی تعبیرت یافت
 سخن باطل حق سرکن باد آ
 یکی شد دار پیرای سیات
 چنان نیز سلوکش جوش آرد
 بلی از آنکه واجب دوست آ
 که نزدیکت گزندان است
 گرت رو یز تن نخچیر پیدا
 چراغ راستی بر جا بر خفت
 ز کارت عقده گر بر آرد
 نیخواهد کلیدی کاسته
 فخواه از خلق یاری در تو آ
 اسیران گرتی چونید یوز
 گرت خواه درین باغ آرد
 بصورتی استاز و شیر
 نماید آخرش پرواز آید
 شبی سلطان صحران پاک
 چون بزم زبان گفتگوست
 فسانده بسکه نخلش است
 که شد را و جنبش فوق آید
 خیران موز عالم خاک

چرا کردی این آتش کبایم
 برو جان اگر مطلب گزافست
 که از دم سر دگر آتش دین آ
 یکی از شاه مخصوص رباست
 که شد را و شب بیکت آ
 کیش در خاطر مکن گذارد
 خواب دیدن ملک مصر و عاجز
 شدن کابنسان و دانایان در تعبیر
 و جوان آبدار شرح حال ماضی تر
 زبان شدن با اعتبار و طلب حضرت
 یوسف خصیت یافتن و بزندان یافتن
 و از بهر کلمش برنگ بوسه
 مطلب سیرین و اورا از زندان بر آوردن
 کند گل آشیان بازی خنیا
 شکار تیر در آرام تیرت
 بر آید ز شب زندان چو خورشید
 چو پهلودود بر پهلوی ستر
 مصور در کتاب بود و بو با
 شد هر عالم تنگی و وحشت
 عروج جستجو اگشت چرب
 رصد بنین کف که ز فلک

جوانش باز یوسف گفت گزین
 گو جز راست گزراستی می
 چو گردون مجلس وز در کجید
 جوان آبدار از گوهر پاک
 دی صد حرف باشم بکلف
 یا سطر بخواه کرده گزین
 خواب دیدن ملک مصر و عاجز
 شدن کابنسان و دانایان در تعبیر
 و جوان آبدار شرح حال ماضی تر
 زبان شدن با اعتبار و طلب حضرت
 یوسف خصیت یافتن و بزندان یافتن
 و از بهر کلمش برنگ بوسه
 مطلب سیرین و اورا از زندان بر آوردن
 گرفتاری که چپ بر بوی
 چو بخت آمد که وقت یوسف کا
 کند شای بفرانش قوی آ
 گران جوانی چشم آگهی دید
 ز شورش خرم نشان شکست
 ز نجر اسرمن نذریش کردم
 طلب فرمود هر جا عا بود
 چو استند کمال کبانت

مان هم خود می خوش گزین
 چو سز و میکشدش تیغ بزر
 بر آمد آتش بر دو و چید
 بشه پیوست چون خرابه کلا
 زدی جز حرف تخلص بو
 پریشان یوسف را ز کج
 مقام آرا شود بر صدر عت
 چو داری راستی چون آزاد
 حادث شد پر پروانه خست
 گشایش بر چرخ غمخیز
 دل پاکی بست آه رسته
 که از مکن نیاید کار و آ
 نماید طعمه نخچیر در سینه
 ز دم آید برو چن بوی
 شود چون بر نیسانی گهرا
 که نقش حکم آرب بگست
 که چون بیدار شد بر خوش
 و طغش فریه که تا با خ
 وزان می آید و شکر گم
 که غریب با سازند شهن
 چو استند کمال کبانت

سواش را جواب آگاه گشند	تخاصم قصدش را با گشند	اولی عالم خیال کس کردید	بکام از زده طبعانی نشوید
ز عجز دانش خود جمله در آید	برک خویش را ضعیف گشته زین آید	ز هر کس با دوشه تعبیر سپید	بجز آواز پای ناله شنید
غضب بر و چنان گردید	که بر خود همتان نسبت داد	درین وقت آید از بجز نیسان	برآمد تر زبان شد پیش سلطان
که عورت را درازی در میان	دهی از عالم جا بهت جهان	سبا و انبیل این بیفته	کمال را زنی که خواهد شکفته
در آن عهدی که من مجبور بودم	را با بوس رت تا یور بودم	جوانی بود در زندان معتقد	سنه از خطا چون یکی از بد
بفرمان عزیز ناخر و مند	بجرم میگفت ای مانده بند	چو عقل اقیص آگاهی شسته	زمین اخضر گرد و زرق
چنان غیب دل بود قاف	که گفتمی هر چه بگفته شتی بنابر	ز خواب خویش از بترنگ	حکایت کرد و شد معلوم
شبهش گفت ای تو چه می دانی	من چون دشتی این از منستم	فرو بستن ظلم عالمانم	بود با شاه خصمی بل عالم
چراغ بنده کی بر فروزد	که چون بنید صاحب نسوزد	سلامی باشد اکنون این خطا	که بجشائی در زندان سزا
ز ما خواهش هذر آنکه این از	زنی دم کوسن دلاری آید	بخاطر چه گوئی بقتند	گران آید فیدل پسندی
و گر به امت آید راه کن	دلیل خضر شو سوی کند	بحکم شسته روان شد سوی ترا	نسیم غنچه را کرد و خندان
چو یوسف را در آن زندان غم	بخویش از درد چون بچید	چنان شد آید از ریش بر میان	که چون خار هوشد بر میان
جبین پیش یوسف سوداگر	جیبی چون رخ گرد و قفاک	که کردم آن غاشش گزینش	که کردی با من بیان سرخوش
خدا و اناست کاین دو دنیا	ز دسوزین شرار شر مسا	چنان غفلت مشهورم کردا	که یاد چون هوشد عوارز
کنون منم از خواب میرا	که سر ز دکاشن از تن خاک	تسبم بر ز شد یوسف که ازین	بعقلت اوده است گسیب
بخلق آنکس که از خالق برود	شود هم خود خصل هم باورد	با بد و کسان آنکس که دلست	ز دریا کشتول را بگل
و هر قطع تعلق و فراق	نماند ز خنده چون افتاد دیوار	نخل نشین که از ایران جانست	نمی آید خلاف مهربانست
بگو خواب شده روشن بر او	که عاجز کرد تعبیرش جانرا	زبان دل گشود و کرد طهار	رئوز خواب پو پیغام جاندا
باشائی جو این وطن یوسف	در آمد چون بد لجوی تکلف	که در آئین بیان خواب جوش	و صورت دید صاحب پیش
یکی چون ز نعمت بخش آید	یکی چون طلمت شست شوی	بروز آنکس که برید شمع تیر	تواند رنگ شب را او تیر
که گذر چاره نماید اجمال	علاج مشکل آید در حال	دزیر شاه می آید خردمند	که بجشاید ز کار و تو زمیند

نفاخسک تقدیر الهی	نمود از کوشش گردون	نگشته ملک دل از قند مین	نبودی عسل گرد لامعان
که در تبیر و سیرم قوی را	بگو میسکوید آن اندوه سزا	بعرض شه سراجی نیکو	بود اینها که شد پیش تو مذکور
بغم خود کرده ام شادی بچشم	ولی زین نبد ازادی بچشم	عوارض بنیم و سازم ملو	در اندام جهان ناگشته پیدا
که همت را شدند ذوق فخر	گردوی را بخواند در بر	کند دیوان بکل این معما	گرو قتی که شد چون مگردانا
که من بودم جلا آنهر در بخار	شود روشن بر و شاکه شایا	در زندان گلزارم گشود	من مطلقوم را ظالم نمود
کس کیری ندید از گنجه نهم	بسی پر زد چو شیطان کردیم	دلش آستین این آرزو بود	زلیخا چندی از من کام چو بود
بد عوی بر گشود آنگه ز ما نرا	گواه خویش کرد اول ز ما نرا	بجو عصیان بمن ندان	ز من چون عاقبت نو میدگرید
رطوبت تعفن مید به جان	بود کار زمان در بنده جان	ز حرفش رستی در خون	زبان دستیارش دیده تر
چنین داور سباده اورا	بقیدم داد و در بان خیا	غریب خیسیر کردید بد خو	بتصدیق زنان و گره او
که داند دادرس سید و بهم	همیش کس درین دست زدیم	که میجو ششم بخون چون دهم	درین زندان کوشش ساقم
که شدندم عالم شخص و نیم	ز قیدم نیست پروانچشم	نیکو روی گرش بخوابیدار	که پیشش اینان هم کردی ظلم
که زندانی شوندان نامرین	جو اغزدم ندارم دل بند	بفرمانش ولم کردن گزارد	ازین بنا میم گشته بر آرد
پایم در بسوی شاه زد سر	چو شد جبریل از آن پمیر	که داند پاک بودم بگنجام	ز عدل شاه بس اعین خواهم
نخواب دیگری شد سخت سید	که یوسف را چون درشت شکا	ده ازشیشه لطف الهی	بیاستامی پاک از منجا
که در بزم شمان ملک پیرا	باز گشتن آبدار از زندان سبب تعلل	حضرت یوسف علیه السلام معروض	دم خوش گفتگوی باد گیرا
برار و میگنای از زندان	داشتن و ملک با حضار نسوان امر	فرمودن و در مرآت دیوان صورت	سخن با چون شود ز بحر سخنان
ز بند غم بر آید قفا	فرمودن و در مرآت دیوان صورت	بیگنای حضرت را مشاهده نمودن	نفس راتا دهر چون صبح
ببزم شاه چون مایه بکش	وارکان دولت احرام راه سپاه و	رعیت با اتفاق ولایت احتشام	چو آمد آبدار پاک گوهر
چو شد را چشمه آه و فغان	گردوی از در را چون غضب دور		بر روی تصدیق سفیان کرد
که تغیش بر کرد خیسیر گردید			ز غیرت شد چنان چون محمد
			با حضار زبان فرمود ما سکو

با استقبال برگزیده خاندان نبوت
مامور ساختن

بدیوان خانه سلطان تاهیر
گریزان از نگاهش استیانت
بسوسید از زبان گنجهان ما خوب
که دارد از چه دزدان تو
شوی و مکلید از نا که را
یکی گریه و تقصیرش دو گریه
بود آنجا هر چه از جرم بدتر
ترا شنیدند و گریه دیدند گویا
کل عصمت دیده و بسته
که از نورش بوی نفس ده
ز شوقش تا بود و لایق
نکرد از شرم دین ناری گنگ
که مهر یا شل از بخار زد
خس بحسبیت چون مهر
نیچید بر دماغش و بدین
اگر دارد کلی در غنچه است
که یوسف بجایه افتاد و بند
و گریه میفهمد روان گشت
بجدی کش و اوار و عقید
گوشن پاکدانی گواست
نگردد تا تنی از خویش کام

که خود اگر منجی امید خوب
حکایت گریه از زانو
بشرا آنکه ساز از سستی تا
و گر بر جسد و انجا چید
در آن دیوان که بمقتل او
کجی چون شانه عاج از بنا
بهر جانفشن های ز شسته
شرابی از خم ایجا دخرده
ز ما هر کس نمره از و شیدا
بروی که هر یک بود ما
زینجا زین نوای غیرت او
ز حال یوسف اینها را مست
چرخش و شن است از لود
در اقلیم تقدس هر چه نیست
بدین خود پس آنکه خورد و کند
اگر گریه نداند بزبان
بیاید کام با جانان شود
گهی گوید کرد عصمت تبا
چو جام می نگیرد عاشق آید

پریشان لطف وی او را
محیط آتش و خود شنا
که در نشست سزاوار عفت
خلاص نگیرد از ازار باشد
شکرتی را سازد فارغ آید
شدند آشفته چون بود در
چو ما ز فعل ما خوش نیست
که شیطان بر دوش یک حلقه
ترنج آساکف از حیرت پریم
بخواری نیرت دیدش نمودیم
طلاق پاک نی عقد عصیان
بشد گفت ای صاحب کلام
که بر عرش دلم یک خم نوشته
گرامت را عظیم الشان صفا
گفته من دوشتم ز ندانی اشند
که سوزد مغز در سینه در گوشت
گشت خود میقاری بارش آرا
بخود چید چاه عاشقا
سرسودگی بردوش گشت

بیکدم جمله را گردن خا
شده عادل را و زنگ حلا
مخاطب کرد و آن مشت خطا
سازیدم بحرف که جرم
چو دید از وی عزیز بی پرو
کنه کاری که قائل بر گنه شد
چه حاصل از دروغ است
زمان مصر از بیم است
که یوسف را خطا در آن وقت
بهشتی آمدش را جلوه گاه
رخش در مجلس دیدن چو دیدیم
بصدغرا ز امیدش فرویم
و گریه کردیم دیدیم بها
ادب را از رعایت کردنها
زمن بشنو حدیث آن فرشته
نبوت را مباحی کرده دان
غزیر از غنچه من آزار شود
زند هر دم ز عاشق لغو
بهر کاری که رو آورد چو
درش بسید گرفتار زان
بهوای عشق تا پاک از نبوت

<p>چو شبه و است از قرار یغیا نخاعا گفت بادشاه عادل ستم در پرده علم چون کند عالم قصاص ظالم این باشد مطلق کند باشت شو خود را هم پیش برآرد آفتاب از این چون خرامد سوی ما چون نوبهاری سرا با انتعاش از بزم زجا حکیمی گو که دل را ز فرود خوش آن خرم صباح گشاد ز چشم نخبت بیداری مانده چو ز کس دیده راد در دیده شب از فرمان شو چون در طرب شد ترکی تش از نای زبون گردید چون ضنون زینحای فلک و طلس از خرمی تیره نوز جهان در جوش استقبال بود عبارة نزل آن عالم آرا چو یوسف با زبان خسار و نیر پس از عرض معاقتبانه بهرون در بیامی چو خورشید</p>	<p>که زندان جای یوسف گشته بجا من از سعی عزیزم شاه عالم شود بی پرده و دست شاه آرا شود فرمانده و مغرور و محرف با سایش ز نختها فراموش بر آید ز سر حاتم ز یور و باقبال از ابرک و بار که تعظیم عدالت شرط دان بعجونی که مینار اسود</p>	<p>بجباری ز نامز کرد و بیرون عزیزم خود در چشم شهان کرد کنون آید کوش از علم آوا مقرر کرد ز زندان تمام پس آنکه در لباس بادشا کند تخت روانی از زمین ز فکر خشن استقبال تو روانش کی خلوت اقتدار که بزم او مستی رانقا</p>
<p>بیرون آمدن حضرت یوسف علیه السلام از تنگنای ملال سلیمان و از بر تخت روان اقبال تکمیل زدن و از شاه راه استقبال بیارگاه ملک حمیده خصال بر آمدن و معصب عزیز لایزال سحر زگر دیدن</p>	<p>بیرون آمدن حضرت یوسف علیه السلام از تنگنای ملال سلیمان و از بر تخت روان اقبال تکمیل زدن و از شاه راه استقبال بیارگاه ملک حمیده خصال بر آمدن و معصب عزیز لایزال سحر زگر دیدن</p>	<p>بمدان ساخت مجلس را کرد که ظلمی نخبین از نون مان کرد که او را سوز و یوسف را هم خرامد شب آن کیو سحر جام در آمد همچو تفت در آتشی که باشد شاه و دولت ترن چو فارغ شد شبه صاحب که بنشیند راه انتظارش که پیشش نام می بردن حرام که دولت را کند از گشاد ببارغزت از خوار می مان دهد با لیک پائی شوخ فضا لباس نقره ب صبح انور بفرق از ذاخت شب شامی شب از زندان که از زهر چمن گل زردی می از بزرگ سون سپاهی در عهد پیش از دست در وقت سندی بیرون آمدن که داد آن صبح دولت بر آه بعکس شاه گل در جامه ز زاود نگین سینه صحر</p>
<p>برون از اطلالت آفتاب سران گشته پای نی نقت که گشت از گرد روی دیده نکه را پشت بر دیوار دید که چشم شاه دار در دست شب بی صبح را آینه گردید</p>	<p>از سرین گشت جهان نعمت روان گردید با ارکان و بپا بوسن نرگان دست بر چراغ شکر شه کرد ز روشن ز جا جرت یوسف پای تاک فشان از موختن بر غمنا</p>	<p>بمدان ساخت مجلس را کرد که ظلمی نخبین از نون مان کرد که او را سوز و یوسف را هم خرامد شب آن کیو سحر جام در آمد همچو تفت در آتشی که باشد شاه و دولت ترن چو فارغ شد شبه صاحب که بنشیند راه انتظارش که پیشش نام می بردن حرام که دولت را کند از گشاد ببارغزت از خوار می مان دهد با لیک پائی شوخ فضا لباس نقره ب صبح انور بفرق از ذاخت شب شامی شب از زندان که از زهر چمن گل زردی می از بزرگ سون سپاهی در عهد پیش از دست در وقت سندی بیرون آمدن که داد آن صبح دولت بر آه بعکس شاه گل در جامه ز زاود نگین سینه صحر</p>

سواد مصر زان کز از سید	کل خرم شستی انقدر چید	که خورد اگر مرغی آمد فعیسیا	شدی ناظم گم اوه ادعایش
پستار اراج خدمت فشن	همان تخت رو و پریشین دین	گم تخت روان باغ روان	سپهر حیرتس و اعروا
همان نو منطری پیشوخ نیما	ز آب گوهر و خاک زر آباد	بکارش سحر و گانگ و حیران	ز بحرین آب و بحرین باغستان
روان عراد و جولان طراش	چو گرد و دین بهشتی روزان	مشک چار دیوار از زینا	بموج چشمه سار تشین آب
بغرضی کرده مخصوص نطق	کران خوروی شیم حشمت	مبارک سیاه نما و آب بر	که غلش سر روی میشت
زبان گنجینه خسرو در حش	نگاه آئینه شیرین ز طرش	پذیرائی سرا از یب زویر	سلیمانی ز غلش سایه برود
با یای سعادت آن بخت	چو دولت تخته ز در کوشش	سدل شنبخش آرمین	ز ساک دقن از قانگین
سمندی گرد آن تخت رو نند	ز هر سو چون ک غیر خشنند	بگرد گنج هر یک از دنی	رکابش قطعه چشم طلالی
ز بس شد صرف برش عوین	فلک چون گد غمبه سحر	جانی تنیت خون در عینش	در جانب بزرگان بهر آب
کند پرده تاروش نظاره	فلک شد عینک چشم ستاره	ز روی بروی آن شایگه بر	دعای جانی نگاه از ویدگاه
یکی بران یکا داصر کروی	غزیر اندک سحر ارکروی	ز بس کرد ز ایمان و اکابر	نثار مقدمش خان جوان
دران ه هر که سالی بعد ز وقت	چو مشقت در گماش وقت	نگاهش گلن سیرنگار چید	ولی در پرده رو خند میدید
لب غنبت بدزد خند نهان	که ریز خونندان خنده نا	رهی طی کرد کربس شیره	نگو دید آله از طول نشت
خبر وقتی شدن لبست ز نو	که دو تخته نشه شد نمودا	حصاری دید و درازشان	بدستو پریشین صفت در بند
گذشت از شش بر شون ارگوشا	سوار در رکاب ایمان پایا	بنغمه در ادب را خوش گنج	فرو آمد زمین بر آسمان کرد
بشیران شاه را کرد آگاه	که از یوسف گشایش یافت رگا	تغظیمش جهان بنج و دشتیا	که خود را هم پرش آمدن دید
بکام مصلحت بنجوست یوسف	که بوسه شد شنبلی تکلف	گرفش دست و پا جلوه بخشا	بسوی تخت داد مردی از
رفیض اتحاد آن دو سرود	سیر جاده شد بر ج و پیکر	بروی تخت بن بستند با هم	خلال و جاده شد پیوسته با هم
بگرد بزم خرم یار کبوتر	که رستند گردون را با ختر	نشست بیکس کسای بیخ	ستاد که گم با بیستی مست
ز شکر که در قاعه ای لطف	که شایسته بود از آید و خیر	نشا اولاد در آستان	که آنرا دید جلوه سر آید شام
بهر سو شد در این بس نمود	چو انجمن سیری از دو خیر	مرا حیرت کرد با لاله نشه	سایع انجمن شد خیر و خیر

زنگین میوههای خوش حلاوت	نایق زوقها در وقت کد	نویجان زوای نهیست سها	ندیمان مرجا گو بنده لپروا
تکلفها چو شد طی شاه و بجز	ز مطلب گشت یوسف سنجگو	سراسر کرده خوابتین تفریر	که بیدار نشنم خشد صبح تعبیر
جواب آگاه بود پو پنهان شد	که پیش از گفتگو معنی پنهان	بشده گفتای خدیو مالک یاج	ز عدالت مصر درو یوسف آباد
حدیثی چند گفتم زین فسانه	بعرضت شد مشرف یغانه	گرت تفصیل آن محل مراد	بگویم چاره حکم انقیاد
قوی تن گاوهای شیرگردان	سر آمد خوشهای اندر بن	که مرگی گشت در صحرائی یوا	بچشم دور بین شاه دانا
پس آنکه هفت و دگر باره	برنگ غم شهای زرد روی	برانها آختن چیدین بنیا	ز بون لایغان گشتن سنبها
ترا مان فریبا زار اگر در	خسان گل دستهارا خور کرد	دلالت میکند بر چاره سال	بشیر ز خوبی نیا خوبی حال
از ان نعت آسمان عیش گستر	ز زمین شکای پلوهفت کج	ز یکجفت آرزو بهر جفت کرد	ذدیگر عاقبت بهر جفت بر
بخواست پیشتر از اطفاف جبا	نمود ز وسعت تنگی جزا	که دنیا را ندانی بی دورگی	کسی سعت اقبال تنگی
درین ایام کاغذ بگوشت	جانزار روزگار خوب پرو	بشکلی ابر در این می فشانند	هوا و از خرمن می مانند
بود بر سخت صاحب مالک	میطیع حکم و بقا با و فلک	دی فرمان تکان ویلا	مکرمند در کار ز رعیت
کسی از حاصل پستان نمی	میسرد و تقام خوش نسبی	بکوز و شسته واری از بار	کسی هم طرح خرمن نماند بار
نه بنید تا شکستی از زمانه	گد به در صد ف و ز خونه	ببین آت بیری روزی گریز و نوم	ز دید سبزه جز آه مظلوم
شرافشان شود و شجرت	زین تخم افکن بجز اول	پزد و سودا سستی قانک	شودان در تنوش آسیا
ز خطا قوت از دندان در	گند ز خسا گندم گون تویم	شود در ریشه سوزی چاک ای	چیان کریم سوز و موج جزا
شکم چسبیده از حرمان گندم	چو بنان تنی بهشت مردم	بر که طبع بر جانب خوابی	گریبان چاک بر سوختن
توانی قناریا دست بهشت	عظم شدت فطری شکست	در روزی گشتادین بز خلا	گرفتن دست مرزو قانچ از
بود واجب بشکر حکم بر شاه	که بنید فتنه بر در سبیل در	ز آفت خلق را باشد بگدا	زمین را در اجل گداز فلک
بکار خوشه انسان افشار	که از مردن جهانی بار آرد	گند آزا و در تحصیل حیرت	چو حاصل شد گند ز حیرت
بخش برنج فقیران بخت	طعام خسروی اللذت است	و دای در بیماران بر دور	بساز امر و تا فرود سوز
ولی باید درین کارت در	سیمان فطری یوسف ضری	که سازد چون بلسوزی	دماغ گفتنت از خون کبر

چو با تیغ زنده کاشن ز باغ
چو از تقریر یوسف یافت شایسته
بد و گفت ای بکار ملک لایق
نزدیم از تو بهتر کاردا
ز هر کس ایات پرش کردم
فلان نسلن تملیکت نیرن
ز بحر گفتگوی شاه کشور
سها کباز و دجوش از زبا
چو ریانش نهان محنت بود
بکم خصمت آنکه شد رو
بیار ابارگاه خوش بیا
بزرگ باطن از اقبال نگاه
چو گل چنید رخ عزیز با دین
ولی زان تازه گرد جان عشاق
بود در کار دنیا فیض بسیار
سنو کرد عدل حسان نیت مرد
اگر سلطان عادل بت ترا
نظرو بعضی که شکوه گستر
نظر کار در ویشی غنود
ده و شهر از علوشن یافت
بختت آبدار پاک طینت

بسوزد بال و خوی زمانه
که دارد دل بقدر خوی آنگاه
دم علم و عمل چون صبح صاف
کز و یاد بسوق کار جهان
ترانای سناغیش کردم
فلان کشور با قطعیت
چو گوش حاضران شد گنج گو
سعادت مست گردید
ز لطافت نسیان لطیف
بسوی خانه خود خسرو

شرف اسلام یافتن ملک و اهل مصر
از برکات انفاس و دعوت حضرت
یوسف علیه سلام و تاج وزارت را
بجو اهرنوت و سلطنت مرصع ساختن و
از روی کمال استقلال وزارت را بلوایم
فرمائی پر داختن و در کدشتن عزیز و مرض
الموت حسد و خوارسے بر زنجیا
مستولی شدن در خرابه کیسی بسبرون

باز یک عمر شب بیدار بودن
بالا شد ز روز خوش و
شاد اول بر دامن جماعت

دو صاحب دل چو با هم بازی
بدان گفت ای دوست کاروان
ز غم بود و قابل حواله
بعذر زانیکه در عهد من نسیان
توئی من بعد یارم جمله غم
بروشین بصد ملک آنجا
نار شاخ سپینا نمود
نخواست سپیدن زان چرا
دعای شه نظر هر کرد و نسیان
بیانا ظلم که یوسف یافت و

بتاریخ جلوس گامرا
نیگردد سباسبی با مفا
چو از اید بخورشید ز زمین
وزین وقتی پیر کارا کا
مباشد کارکنی غافل از کار
وزارت چیست تمام تو
کم از تعمیریت ابد نسیان
بود با ختم صد قرآن برابر

چو یوسف تکیه زد بر سنج
اینما ز انصیبار نسیان
ز شوکت آبرودا پیش روی

جهان است هر شیامینی
نخلی لطف از دستان
که ما هست سپهرم ناله
کشیدی بی گناه از زبنا
توئی زین پس عزیزم در جهان
که چون من در ولایت شیرازی
در تعظیم بر یوسف کشود
که شد با شتری همکار هر ارم
سپاس آنرا که شد او از فرمان
بعزت تکیه زد بر تخت شکست
بتاریخ جلوس گامرا
نیگردد سباسبی با مفا
چو از اید بخورشید ز زمین
وزین وقتی پیر کارا کا
مباشد کارکنی غافل از کار
وزارت چیست تمام تو
کم از تعمیریت ابد نسیان
بود با ختم صد قرآن برابر
در و دیوار گفت الحمد لله
شیراز اچومی در خون نشانی
که روزی قطره زود در

بکارش کوش اقبال بخشید	بسر داری علم کروش چو شوی	چنان بست ضعیف از آوی	که خس در ملک آتش خسروی
برنگی بارگاه معدن چید	که غیر از ظلم مظلومی نمید	رو جای ایت هواری کسوان	ز دنی آتسهر ز خسار خوان
چنان در راه تقوی امدل	که شد تسبیح خوشنویز چو حال	چو در کنار دین نشستی	حیا منقا ربیل رشکستی
خطیب خامه کش فبریاست	ز فردوسی بدینسان حلیه نوشت	که یوسف شعله شمع نبوت	منور ساخت چون محراب و آفتاب
بران شد باری شاه کشور	کشاید کعبه اسلام را در	بهنگامی که بر طاق ستر است	بلال وقت میزد مالک فرست
بخی کوئی در امدت شاه	که ای تاج سرشاهان آگاه	در نیت که بنجم گشته فیروز	شهر را داده قربت نبور
ندیدم از شعوت چون سبزه	ز ادرکت بجز مشک کشنی	تمیزت در پس آینه دل	بخی رو آورد تا بدنه اهل
پدرک نیک بدقا در چانه	که بی اندیشه فرق از تم نو	عجب دارم که با این عقین	پرستاری غافل ز بزرگان
بی کش صدره از زرگر گزارد	نمیداند چه خواهد شد چنان	پرستش را زید دست زنا	بیاد زر کن در کیسه مار
خدای یحسین نیکو باشد	که زرگر گزناش داو نیا	اگر داری نظر نقش هستی	سز زر گز جای بت زرگر پرستی
خدای کش توان زد و بی بند	بود چون بنده خود در نگار	خدای را پرستش کن که افلاک	بجلم دست مزد و کف خاک
فشار دابرهارا تا بار	زمین بارشکا فد تا بار	شود تا گوهر باران محشر	هوا می خشک رسا ز گل
شب روبرو بکوت است	ترج جان یک و بوی قدر است	دل را کرده روشن باد	گروا فروخت شمع زندگان
جز او هیچکس فغصی نمینی	به بین آن آسمانی این زمینی	بناشیری وحدت آستان	که شده را دو دوشک آتش جان
بت غفلت گشت و بسنگ	نصیبم کن خدایا قرب خوان	بقلب بر چه شه فرشت است	صفا آراشد خلاق را به عت
به سو غم بپوشد در جولان	بکجش کافر می آورد ایدان	بکم دقت از میان گهری رفت	ز روی مصر نیل کافر رفت
چنان تعمیر اسلام آرد	که بت شاکر و سجد سازد	دان کشور نماذ از پر و نا	کسی دبت پرستی خرنجا
برین تو فیتی یوسف غنچه	کمال شوکش زور در رفت	شد بدش خلق کیدل از دل	دوئی بزحمت شد سوختن
ز احسانش چنان شرمند	که مفعول را بکش بند	گر از ناسازی خوان جیدر	لفطسی چند چند می سنگی گو
چنان فرود ایزد احراش	که بقیعت جاشد غلاش	غزیری تمیزی خوگر شده	در افسوس را دیوار گشته

<p>چو یوسف استون دولت شدم فرسوده دکلار قلم اگر تقصیری از من دیده بود نه غافل که دگش من خریدم چو بیستی دشت برین خرخر چو شمع از بخت بر خوردار کرد گر او بزاست مرغ چندان بزم بزرگی باله از فرزندگان</p>	<p>توی میدیدم سیزده خیمه آه چرا درم فکندی آخربین کا ز خدمتگاریم بنجیده بود ز نادانی برنجیرش کشیدم که من مغرولم او گرد منبوس سرشب دلش بیدار کردی که نتوانم کشیدن باز بید نار اطفال اندک سال نادان</p>	<p>مخاطب شاه را میگرد دور حرفیان وی از شاهان بن کسی با نیست بر جام زشاده سروت کی ز بدین نقش برود تعبیری که صبح استعاش چو من کی در عمل فکرتشاید هنوز از قوتم باز بویست ازین غافل که می آید ز جان کا</p>	<p>که ای نو میدی از قرب تو جان کونخ دور از شش طبع چید که باشد بزمن در کار دان که باشد نند حکم خواجگوم و بعد از زمانها در زمان کجا از غم سپهر کار گل بر آید ز شان شوکم پهلویست ز اجسم من لیش و پستان ز صد صندوق باشد کتک</p>
<h3>حکایت</h3>			
<p>بچشم اعتبار قیمت اندیش ز بی خبری که وی خشک سرمه و نشو و نسایم جوابش گفت غم من هر چه ز تن پرور شدی گر کا معل که تب در استخوانش ترا نذا چنان گردید از از نا توان که در این چنین خلقی بنابر برگ آماده شو گشتی خوردند ندید ز روز و شب الا دور نمودند از حضورش و ستان مدار از اهل دنیا چشم های</p>	<p>طرف گردید بانگ طلا ده فریب تنی را که خدایم تو توانی که پرادی ز نیت شکم با نیست باشد بهتر از دل در اعضایش گزنی فکرت انداخت که پنهان شد ز چشم ز زندگان که سار از قهر اش را گسرد که هر آینه باشد روزنده در وسعت برویشین است چو جوان جویت میگردم گرد در روزگار مالدارای</p>	<p>که جریان میکند از پهلوی من ترا چون قربش با ن شید اگر خواهی که یابی اعتباری سخن کوه غمخوار ز شک بلای بدتر از درد و وحشت جهان باشد خط مشغول برین مضمون سلم پی برده زینحای عزیز از تاج اغاز رمید از مجلس اعیان با رهبت در روز دولت غلج اگر داری کفالی گدایند</p>	<p>معاشر چون تو بر کوه گمان چرا بر روی من بستند چو من بگذار و پید کن عیار بجای بود در تاب سفت برون گرشود نزدیکت ده و شهرش و فاعربانم که گریانت بر جامی نهد سو صحرای خاری کرد دروا سباد اکیسبی ز کانی است چو بر گرد و هم سراه آید اگر در کوزه آبی کر بلا نند</p>

چو خالی شد گفت زین گوزده
 و گر آن نیست این شست از لاله
 کسانی را که عمری داده کام
 شبت شمع است گزتابی بدای
 ز غم یایش دامن میکشید
 کینران از فردا شاد گشتند
 مقیم گوشه گردیدند چای
 بدل شد طاهر بخش بچای
 تنفش کز بس طوبی گشت
 کینری بود غمخوارش در آن
 بجز دستش کسی بر سر نیام
 و گر صبا چون یاب کرد
 نمی آمد بجای طراه ماش
 پسای درش سیزه پلار
 در آن یزانه عمری آن ببرد
 شد آفت با جانیش نظر کار
 حکاکای چنان پریش چید
 بناخن سینه کند تا با خرسا
 همان با یاد یوسف سخن بود
 نکردی جز بنامش خویش را

شود اینت بزندان موشان
 غیر آسار نندت شبت بود
 شوند اعدا چو برگردید ایام
 بسد دوست گزآبی نداری
 بجای چهار لغت می برید
 بفتوی گریز آرا گشتند
 خراب از بام و دروین بود
 بران هم نجبیا از خاک و سوا
 نفس سیزه صد میکرد بخیر
 ز پنج پیری آنهم رفته از کاه
 برویش غیر ناخن در نیام
 جهان نوحه گز نامش نبرد
 که روزی بود جا بجا گشت
 جهانی بر سرش میسود تا
 ز گنجش زد پیری هم در زد
 چو یوسف مردک افتاد در چاه
 که الماس از سلیمانی تراشد
 که برگ گریه نتوان کرد بی آ
 همان از شوق یوسف سفید زرد
 که باشد یک نگین منحصرا

بود گردانه چنند در انبیا
 خوش آن عارف که بنا نهاد
 مده از پهلوی خمیر سیت
 گروبی که غلامش شوست
 غلامانش بسوی هند
 زلیخا شهری از رونق افتاد
 دلش محزون بکج سینه
 شد از تاج و خنک چند
 ز اعضایش لطافت بود
 در آن عهدش کسی نگذرد
 اگر بر سر نشاند چنان خاک
 ولی آن عشق آتش دم ز غما
 بهاری بود باغش ملکه ای
 مکانی دشت فخرش ازین بود
 دکان بر چید صرف جوا
 سفید بخت چشمش با
 چنان سپید شرکانه با هم
 ز حسرت که چنان بیگشت
 چو قرآن سخن پریش می نام
 سپاه فرقت یوسف در در

چو سنگ سیا چخت کشید
 خرد و گزشت چون نه در گوش
 چو شبت شد میدرد پهلوی
 گرفته خلعت اقبال دولت
 سفر کرد ز بی زاد احوال
 بغل بر یک جهان آتش گشت
 زد دست رشتی نیمه افتاد
 که این شد لبش از خم دیدن
 بخود چون اف پستانش فرود
 نشد بر گوشه بالین زمین
 کسی که روشن گشتی غیر ظناک
 سر ایا صدق حکم آن صاد
 سوار باد پایش حکم جاری
 مقاشش بود زین تا بهرین بود
 و اگر دید قلب ناتوان
 پراز برک سخن شد آشیانه
 که شد راه تراوش نسته بم
 که نقش خاشاک که دیانت
 بغیر اسوره یوسف سخن
 سخن بر شکیبش زور آورد

<p>بگم بخود بی آن پرست اگر نوسید گردیدم ز دیدن شود وقت مردوش تنی کوی ز فیض آن مغرگردن بچید بده جا که شاید بی تکلف بیجاکی شود دیوانه پاست</p>	<p>تکلم کرد کامیار و فدا شود باری لم خوش آینه بگوش آواز پای شکراو پی نقل مکان آاده گردید حرکت نمودن زلیخا از ان خانه بترک بقیاری و بر سر راه از نی خانه ساختن</p>	<p>تیا یکس درین میرانی آبا بجای آرزو دارم توقف دماغم بال پرگرد ز لوش بیا ساقی که عشق تو شوش فرا بصحر چون رآید چاه چو نی در ناخن حسرت نشسته</p>	<p>که گوید حرفی از یوسف شو که باشد چون شدم در آید دل جانم کند پر دوش ستم پر مینامد بر لحن نمایم عرض حالش پیش یوسف ز بر ویرانه چون میرانده است</p>
<p>نیباشد مکان عاشق زار خوش آمد که کشته زور کار ز سودا در نیستان بندر کا حصاری بر وجش یک دیوا بیزد کین رسید چنان و نش ولی در نیمه صد شور و شرم غلط گفتم شبی بود کج فانی ضعیفان زان در عشق تو نیز در شراب عاشقی شوم لفظی که قلم بخت پرور زلیخا دران تبانه مردم ز پرسش زن دیوانه کن بدون چشم دار چشم بد چو میداد بخت محبت با</p>	<p>که عشق اول حسن آمد پیدا که باشد بر سر راه نگار تعامی ساخت از نی در دیوا بگاشش سیم اگر دید عمار شدی ساکن زدی خراخند بخطش سنی انگشت در کرد علما بر سرش در موج آبل طناب خیمه تنان بست بر که دی سرتی میبود برود مهرک عشق شدنی حسن شیر چو دیدندش آمد پیش سیم ز شوخی درنی آتش که دکانش خصوص از یوسف خورشید بحسن سیم زور دار که عشق</p>	<p>ز شهرستان بصحر راه چو زلیخا مطرب ساز شکسته بطرح چشم اما چشم گریان به پشت افتاده کوئی نمک در ان بخت شد از درد زان زرد تو خیمه جاهش فدا شکوه عشق گر خواهی بد مران بر مردم افتاد خند مدار از رنگ زرد عاشقان گل عشق ست زنی رنگ بونجا ز حرف بی نمک لاله او باش یکی میگفت ناد ملک چیدم یکی میگفت این نیست من گرفته راه بر یوسف کین</p>	<p>بصحر چون رآید چاه چو نی در ناخن حسرت نشسته سفید زگریش گردید رنگ هواد و حیبادی برود چو شیر خمداری در میان طنابی چند گردش ایستاد مدار طلبگاه ناتوانی که مار افتاد دست از بند که میجو شد گل خورشید زین که ناظم بر ورق شد یوسف آرا شدند سر بر جرات نمک چنین دیوانه فرو توئی ندیم بد و حسن دنیا ستم فکن برآرد یوسف نیار از چاه</p>

بصحر

دربین کن رضا بودی صحت	لی این خست کشیدی عین صحت	العبا نسا بود گر لب گور	ز نذر پای دنیا بود سزدود
سوال خلق را کردی اشارت	که گو شمر را گزائی کرده عادت	و گر گاهی جوانی کرده نیشا	فکندی مستمع را خند و آوا
ه اگر بسیار دگیری درین کو	کرمی پیدا کن با او سخن گو	کشیدی این همه مالیک محزون	نگشتی بل شدی اینجست محزون
که تاب ریخ در راه دلارام	دلالت میکند چون انجام	سجود با کن یوسف صبح بیا	سواری را که رستی چون چو شد
زمیدان درش تا طرف مابون	زمین بخریش دیدی چو گردون	ز جوش شکر دی را عظام	نمودی کشتی گردون تو هم
بجولان هر طرف زیرین کو	کلید آسمان کب سدیائی	سیان قلب یوسف مردک	سواد الملقی چون چشم دلار
خرامش باغ دولت را بهوار	سپهش که شوکت رسد	چو زگر شاه چری از زرقیم	کشوده بر سرش دامان تحظیم
نسیب چو شان چو بهاران	شکستی شان بی پروهواران	زینجا خوش شدی از خوش دم	شدی خندان گشتی از ترسم
که این غوغا در جهان انجام	نماید ره بصدر التفاتم	بطبعم بریز این شور استقامت	که بوی زندگی دارد قیامت
بر حکمت رفتی از نی بست برون	چنان از پنجبهای زخم دل خون	نشستی بر در و کردی تا شام	بچشم دل رخ آن با سیم
ز یوسف مغز جان کنی معطر	فشانیدی به رخ ناب از گشک	طپیدی چو شندی خلوت بیان	غبار آلوده تر کرده دیدی از
که شاید رخ تو از سود جان	که انجا خوش یوسف سود جان	پس انکه با پر بال غم و درد	بکج آن قفس و از میگرد
بقدر آرامی آفتاب دست در	که کامی کرده بود بخت حاصل	چو میشد روز بازار بخیاری	شدی شاکر خاکش آب جاری
غموشی را سخن بر داز کردی	شکایت را بلند و از کردی	که چون تیره ایامی درین روز	ندارد یاد و غرضش آزاد
وجودم تا با ایجاد آشنا شد	چهار دم چا و دیدم چشام	یکی کردم خراج روم وری با	خریدم یوسف فرخنده بی با
کنون آن شاه مین نیسان گام	سقا مش تحت ز این خایه جای	ز لطفش عالی مشا ز اندرون	بغیر از من کس میسازم برین
نیگوید زلیخا را چه افتاد	که گو شمر را نمی بالد بفرمان	نیگوید چه شد آن عاشق زلف	اگر درم ساعی شگفت صدف
گرا بود کرد و باشد کرده آید	چو امن مغز بخش را شویم تو	بدی که عاشق دیوانه شود	بر عشق و عاقل پرده پوشد
ز تناسن خطاک درم و شام	بسی افکنده است این شیبه ارطاف	دم این نکره با میر شب و روز	بنور سبایه با میر شب و روز
همان هر گاه یوسف با صد غم	بسمت خانه اش میشد بختماز	برون می آمد و تر قدم درد	همان کاری اول کرده میگرد
نمیشد کن با من گفتن لیک	که فرصت دور و غوغا بود	نیستاسی چون رنگ سلامت	بریز از نشسته توجید در جام

که عاشق مست و حدت نگرود
 میان عاشق و معشوق حاصل
 دل عاشق چو گیرد شرب یا
 دودم تغیت با تو حقین چشم
 یکی گشته افراد معقوا
 سخن پیوستن از گوشتن
 گهی آتش چو قصد آسان است
 دلم از زلفت یوسف خیزد بود
 اگر میرفت از خود بختیفته
 شبی پیشت خود بود تنگ
 پرستیدم بجای دل مست
 ز بس بودم بسایت می نمود
 خوامیدی بخدمت ما بود
 بندرت در گنجی نیست ساق
 سلمان اهل مصر از خاقان
 که کارم گزیند شکل درین
 تو خود پروردگار صاحبان
 مرا عمریست می بینی بدین
 که از دیدار یوسف چشمش
 و گرانم بدین حالت کهستم
 ازین گفتار دلم نبرد زدم

اکاه شدن لختی تکرار سر راه و توجه
 ندیدن و آخرت شرکت را بسنگ
 توحید شکستن و قبول ایسان
 و خدا پرستی کردن

که گردیدند پشیمان اجزا
 مسلمانیت مروی پیشین
 از ان فی بست کزین دنیا
 دلش در چاه غم زندانشین بود
 نمیشد بر دوش ظاهر گرفته
 نشست و ز در دیدن از بزرگ
 که ستم بطاعت صبح و عفت
 شویده باغ ماخن خورد و دیده
 چو آب اودان که به پر ز
 بجای کرد سخن خجسته
 شدند و من تر از بر دهم باقی
 گشایش غم ز لطف تو در کا
 چرا باینده خود در سرگانی
 همیکردی چراغ محبت فرو
 تنم نیلانالم خواهد شد از
 که می بخار خواهد کرد ستم
 هیچ مسیح ایجا کرد عالم

بکار عاشقی بسینا نگرود
 نباشد خردونی از غیر بحسب
 شود شام فراقش صبح دیدار
 دوی را هر که در طلب و عفت
 که از دیدار خود مست و مست
 از ان فی خانه بودی آتش افروز
 درانی کردن جازه خاک
 ز انگس طالع مخواری اودا
 کسی بناله اش گوش نیند آ
 خد و دمی اندامت شمشیر
 بر او حق است با فسر دم
 سریر سردی شاه بودم
 گهت جان مقابل می نشانم
 گرفتم بندگانت را بی دست
 بدین ان خلاص کردم بگیا
 برافروزد غیرت تاهاجا
 ز در دیکسی چون دل خرا
 نظر دارم که چشم را دمی نو
 با خلاصت کنم اقرار دیگر
 که نومیدی ندرد با من
 صف آرام را بر هم زود نشود

صدی

صدای کوسین آواز دهمه	گفند از تار که گردون عمامه	زلیخا ناله سپید تر ز هر سوز	ششبان شبستان آن لافروز
بسی فریاد کرد اماز یک تن	نداد سخن چست پنهانم نین	چرخ ناله با پیش کی شکره	ز در بر پسته گوش ستارو
بجای خود خنجر گشت زان راه	چو شمشک شبک اشک آه بره	زهر رویش آمد دست حیدر	بکششان شرک آلوده گردید
ز جابر دشتت راست چو دست	زدش بر سناج غنای گشت	گوز پار با کثرت مبینت	که تخم وحدت افشای چو پست
شد ز هر پاره اش تمیز در حال	بما یون کعبه امید و آمال	بسرزد در زمان اول کلبان	کمال لاقظوا من رحمة الله
بتمیز خرابیهای ایمان	زمین گل کرد در دوزخ آستان	چو شنب پانک اغفل چو دست	بدرگاه خدای پاک نالید
که ای سر ما یاسید و ای	بر حمت دستگیر آه وز ای	یقینم شد توئی در زیر بال	زمین و آسمان از رفیق قرار
کرم خوش باگدانی از تو وارد	زر حاجت رود از تو وارد	شهاب زار بر سر هفت کشور	بزرگی ده توئی آنته اکر
ندارد بدورت گردون برنگی	نباشد سر بزرگی چون برنگی	لبش گر سکه از نامت بزد	گدای مرده نقد جان بگیرد
تجلی دارد از نور تو هر وقت	دلیل شعله نور السموات	تو یوسف را بدان حسن آفریدی	تو روح عشق در جسم پدید
تو پروردی بنور خود گل او	که گردیدم بدین سال او	تو سودی سر ز شهبای کجور	که چندین چشم امی ادا بدو
کند بر صبح فرمان تو پیوسته	جوانی بر حسین عالم پیر	مرا هم آرزو باشد که فریوز	کنی با آنچه کردی با شب و روز
جو انم سازی از پیری بزم	دهی چشمی که بر یوسف کشایم	دمی دالان لب زین گفتگو چید	که رنگ شب نبوی صبح کردید
بر آمد آفتاب مکه داری	علم زد بر سر کوه سواری	زلیخا باز بیرون رفت محزون	چو تیر حبه از دل غرور دهن
دم امر و پیش از ناله زار	سرایت کرد یوسف را خردا	چو یوسف را هم سلامت بخا	نهایی کرده بود آن دنیا
کز آن گم گشته ماه تیر اول	نماید یاد بعد از آن روز و سال	بخود میگفت آن مسکین خجسته	که هر جا رفت همراه و کار
فید انم چو رسد آن درو	که هم سرور در هم میدویم	جفا از دیدیم بسیار دید	عشق حای کام آزار دید
رسیدی که بستم تنش امروز	تلافی را که می بستم امروز	سرخوان محبت می گویم	ادای حق نعمت نمیدوم
بکوی دیده بید و سلاخی	گرش نامرد گویم نیست کاسی	بگو پستت شکر اهل دنیا	مها و این شیعه بالا تر نید
مباش از ذکر خیر ان غرض	لکن بنامی خویش از خدا گوا	درین اندیشه چون بدین گفت	که می آید ز راه مقصد آن کرد
چنان بر دهنم طربان و دل	که گفندی پادشاهی شهر جاس	بزرگی اشارت کرد کز آن	که می بینی چنین سخن خدای

<p>بمراه خویش با بغرت کران چون شد دماغ شنگی گوکار و فابیزد کاست ز تن گر بگذری جان میدید سر شابت قدم در راه دلم ولی بر آشت و قتی زنده است ز نو میدی اسیری کردی آن چو یوسف از سوار می باز گردید در آمد سیمان دارینجا زینجا شد در آن مجلس چو اصل سرش را مغز و نوق در کوفه ز بس زندان پی آزار گشته لباس تار و پودش شنیغم بدست عرش بر او شش عصا در چمن مقام سجود می ماند باو اب سلمان سخن کرد طلب فرمود ز نزدیکش برفت غضبناک او یوسف گفت این بصورت گردن در برک با نمیدانید که باش زینجا است ز خود خندان شد او بخود با</p>	<p>یاد پریش من پنجم هست که پانزده وی عشق آوردی که سازد ریشه جان و ساس طراز مجلس اعزاز گردید بعضی عاشد سفره را بجل جزو ضعیفی گشت وصل حلاوت نمک نرنگ بود بش زندان حج ببرد آشته که از نایب حرمان تب محکم عصا کش جذبه شوق رسا برویش اشک شامی افشان سلامتی خندان سخن کرد بدان ضعف پنهان او بخت که می بینید از بس باغرا بود در عالم معنی بیاری که آیمش ز بس آرایش است که لیکو کرد از شرفش با</p>	<p>بیاساتی در از زیریم عا داخل شدن بسیار گاه مرحمت مکافات و بعنایات الهی و دعای حضرت یوسف علیه السلام از حسن جوانی و نظر بینائی بهره مند گردیدن کشد دست محبت از دل مکن ازد دست گور میری کنایه ز کار ملک ولت گشت فارغ مخلص شد و آرون در آرد هیولائی درآمد در نظر ما تیغ خسرو در دوش بر خیزد شده هر بویش از جود زنا پرندی بر سر آن کرد پیکر خیالش بوی پوسف مستی افزود بجال آمد ولی حالی که مردم چو یوسف پی بجایش برخواست که خاصان سخنان از جا بدید چندی پیش ازین در صورت گوشت خاک از وی چینی زینجا چون شنید او از یوسف بسی در سینه بر او جان گزین</p>	<p>و گرداری همان پیمان برد زینجا راجحانی بخت دید که داعی را تلافی چشم بست که این از کف بنی آن میدید شود گر خاک از ان لبت بود که بود بهر زخمی پاشی شیر که باشد ضامن عمر و باک بسا آزار آخو گشت فارغ کجایی را که سچوش میزدند ز نقش صورت و معنی مبرا همین صین از قشار نیچو ورد سفید و خشک چون باد شای که از ان نظاره کرد خاک که از خود و قشش باز آمدن بود نمودند از حضورش خویش را کم جایش و بدل از جای بزخواست بمنحس تلخی شدت نماید بزرگی بود صاحبان گوشت که دیوار تر از بر سر بریزد بدنیسان قصه پرد او لطیف چو آه لبه لب سپید بر پیش</p>
--	--	---	--

گرگردشور مش از روی خورشید
 خونی درستان چون تیغ با
 خوش از روی که چشمش روی
 مدلم از مهر بودم در گشت
 بر اوست استخوانم خود خست
 بچویش آورد دیوسف استعاش
 بشیخونت که بروی خوش آورد
 کیشد ایی گفت ایی کرده پایل
 تو تا بودی با لم میل زبان بود
 و گر آید بر اوست نور ناز
 مرا میوزد این جملت کزین
 امید رحم با این بر منم
 چو میدانی که عاشق ز خود
 برون آید ز چاه شرمسار
 که این خود سسل باشد تو می
 زینجا زین عنایت شد چنان
 قضای حاجتم محرم نیست
 ولی چون بن خبر دارم ز حال
 خدا بند چو سوم حمت تو
 بدان حسی که بودم بازگردم
 که دیدارت چو تو خوش نای

میر سف از زمان خورشید رفت
 نسیم گلچین لطف چون کوشا
 ترا میدید و کل در سینه میگذا
 نمی بستم بخریبند قیامت
 بهایت دیدم انعلمن سید
 باضی تاخت از میدان لاش
 چه پیشیت تخرطالع کش آورد
 رموز بهرم تفسیر و تبدیل
 که گر خواهی تو زان بودم
 تصدق کردم و گشتم سبک
 بترک ز بان حبسیت کش
 که م باشد بود و تقصیر دیگر
 جنونی را نیز نیک نیست
 شود چه شرم امید واری
 که تقصیرت که شتم چون
 که شگین خاک غم را در بار
 مرادم را بر آوردن است
 شناسم پایش زده بگذا
 شود یارم بروی خوش تو
 بدان قانون که دیدی سگ
 ترا هم دیدن من بد نیاید

که ای جانم فدای گفت و گو
 بشکر نیک بختی چون شو شوم
 ز گهوار تو جان بی یافت جان
 نگاهت گزینم بخت جان
 زمین میگرد هر دم نغمه گل
 سر اماند لوزی گفت چون
 نجویم جاهه و اقبال کجاست
 نگوید در پر شرب کرد جان
 ز کف تا که هر قرب تو دادم
 که طم ز دست دولت رفقا
 ترابی جرم در زندان نشین
 ولی هر جا قفسش بخشش است
 جوان م روی چه با کین
 بغیری گریه کرد ان بر دست
 بو که از روی دیگر است
 بزاری گفت چون ناد ای جان
 چراغ این تنش تا ما بروز
 طبع دارم که بچون چرا
 چشمش آغاز بخشد
 جز این نیست در چشم جوان
 چنین تا عمر ما شد گذرا

شب روز هم تار رنگت بود
 که آواز تو می آید گوشم
 روان از فیض فطرت و ام
 تپی می ساختم جسم جهانی
 شبست پروانه بودم در ذلیل
 که مانج شدت خام آب خشد
 جمالیت را چه شدالت بجاست
 که چون گن میشود پرگاه خانه
 نیامد دیگر آن معنی بیاد
 عشقت سلامت رفقا
 پسندیدم که لعنت باورن
 خطا که قاف با شایع است
 شود گلگون عفت عنان
 که یوسف گشت آن بی
 که گر مقدر باشد گریه است
 که گستاخی کنم در عرض جاست
 نگردد دست کس را خاطر افزون
 کنی در کار اخلاصم دعائی
 جوانی و جسم با زبند
 مرادی در جهان از زندگان
 ز وصلت بر نفس کس است

بدر دیار کرده و فغان بر
 دین هم طوطی عشق آستان
 که در وقتی که ز در بنگیسا
 و گر آیه شت از زن باشد
 کنون سبب و با بکشا که نبی
 ز و ده ساخت بزم آرا چرخ
 مصور در مرکب صدفی بخت
 با ما و ش سعید می نخت بر
 مسلمانان فرودش آب و در
 سخن و از طوسی گوید آن هم
 بوحدت خانه جان چون دلش در
 زینهارا چون حاجت برود
 ولی در عرض طلب هم نبرد
 ز نقش تیر مال ساهه گرد
 که باشد دست مردیت تن
 قبول امات ایجاب آبا
 کند بر عالم و جلال برین
 جهان و تو غیر افعال
 بود یک مجلسین صلیت آبا
 اگر دانی منراج هر چه دختر
 ازین نعت بواجب شایسته

که یوسف شد بهر شش مهر پرورد
 فرود آمد دران آئینه خانه
 بت خود را زینجا شد مسلمان
 براه آرزو نازنده باشد
 ز ما شاکه و ناز نینی
 تراشید از قصص طاوس باغ
 سوادش با بیاض دیده آفتاب
 بجایش چنین مجاور شد زار
 که عاشق شد بهر برش نیک
 که بینا شد زینجا نوجوان هم
 درش بست و عمارت کشتا
 بیای شکر یوسف جبهه ساه
 لب ترک ارب بر هم نبرد
 بفکر کار خیر کرده گرد
 رسیدن زینجا به تشریف
 ازدواج حضرت یوسف
 علیه اسلام و تصرف و تفریق
 حواس مجتث با تمثال تبسیدیل
 یا نستن
 مزن لاف خدائی که خدایم

نفس منجوست سازد آسمان کرد
 به یوسف گفت میگویی خدایم
 چنین آید چرا که کل کل
 نکردیم از گرم زد سواش
 دم یوسف بکار حق پسند
 گل آید برون از داغ هوا
 طراوت گیر شد روی گلگون
 تقاضای یافت جنش پای تا
 بر نخل عشه اش تکمیل آید
 چراغ بزم یوسف بود بهر
 ز نماید عای آن یگانه
 بگردش مضطرب گشت هم
 حکم حق یوسف گشت آگاه
 بیاساقی بن خدی بگویم
 رسیدن زینجا به تشریف
 ازدواج حضرت یوسف
 علیه اسلام و تصرف و تفریق
 حواس مجتث با تمثال تبسیدیل
 یا نستن
 مزن لاف خدائی که خدایم

ولی از نیم گم ستاخی نمی کرد
 بنا بر شهناساز زد و پنا
 ز ما و خوست حسن اول پیش
 شنی گشت بهر دم در حالش
 و عار داد و دست نعلبند
 ز یکشت استخوان یک چرخ
 بر آمد بان لیل را گل ازیر
 که دارائی شد شن شنیده در
 جبین چون آفتاب از چین برآید
 با و شد از خداین کا نوسه
 برون آمد بان خوبی خا
 که این گشت جسم این بود خاک
 که خار حسیاطی نیست در
 طلاق خویش و صل است حکم
 زینهارا یوسف عقد بستن
 وجود آدم و حجاب و خوا
 که زن را مرد باید مردار
 تفرق با هستی با و مال
 عروسش با سواقت بر داد
 زینبئی یک نوشت بی مذکر
 عوب را قهار که خدایت

عزیز بسیار احکم غرت تخلیل شده خوان صلا که بر هم گزندی سم دین بحکم میمنت وقتی که است رسوم شرح شان اینجا بود که آخر ماه بخش بی کلف چنان کردند از کسب انوار پس آن منتظر چون نوبت لبش زد یک چون پدیا بر و ماسخ من از در آید عدلی گزنی دعوی توان بدرمان آخرم لطف پوی زبانهای تو باشضمان قصا آراست خلوتخانه زمین کان سیاهی فلک شد بر آوردین سرلراج سنا ز جابر خوست یوسف خوست فروزان پیش آن دلار چو بخشایش چراغ خورشید شدش یوسف بفر جا جلا ز حاجت پختن زین زواری	ز وحشت ساخت با دودن طلب فرمود از شتاب گذارا شدی مغرور سودا چرت سیلمان بوفتیس سعادت بهم شان در زینوی زلال کنار یوسف بیت الشرف شد که شد خاشعای هر پستان براه نور چشم خود نظرت نگشتی بوسه زین بروی گشت چو شمع زندگانی بر سر آید که هم جان میدی بی حسی رسانیدی بلف مقصد سباد اگر تو غمناک خشت چراغ ماه شد پروانه طلای وز پنهان محک شد هزاران گوش با قضا پی دلجوی محزون نذر هزاران شمع چون آفتاب چو آبریش روان طریقی کلاب افشان ارجس عرفا که شمشاد لیری کرد باز	بهرم عقد گلین جانی است و فور تمش در صفت ز بدش بسکه نعمت گیر کرد سیجا با خضر از او شکستند ز لیا خاشد چراغ حمله خانه پرستاران پایش جبهه بود لباس دلفریب کرد در بر دلش خالی ولی از آرزین گهی گفتی برو زای شکسته گهی با عشق میزدن خنجر برو گرد دراز در دم کشت گرم پامال صد آشوب که وی چو طایغ شد ز کاج حین که اکب ضبط با هم زبانه شکستی از دم آتش خور فلک تحت سعادت رود بسودای جلال افشا در آید در حرم چون پادشاه ز لیا وید یوسف را پیش گرفتست گفت این چه دردی نمودش دست در گردن	که از خست ملاقش جوین بعدی کرد نشمار ز حوت گداز پا و شاهی سیر کرد ز لیاخار ایوسف بستند بشکر این تجسلی روزیانه بگرش دعوی خدمت نمود جبال آراست سحر ابریز که ساغر پر چو شتابد یکید شب جوان را هست کیست که ای پیش تو خضر چشمه چو زنجیر استخوانم تان ای صلالت کردم آخر خوب دی بشبت دیک پید آورد که دامادان خوشخو با عروسان زینلی بقیه بیرون حست قران چشک ماه مشرقی روان بند سودا را پیش چو زرم موبویش سر کرا تعظیم حضورش رفت ز خو بهنگام صال گاهی او زیوسف نرشد تا خیرا
---	--	--	---

کشیدش بغسل زد و درونش
لب خویان به عشاق امان
ز محل غنچه چون صد گویند
دو اتی دید بر شرف سیم
نهاد از شوخ طبعی بی فتن
نهای شد روان در باغ
ز انسان کم کند زان کیدی
زند زان خصمی ز مردم زبانی
قرار از بقیاری یافت مولود
چنان کرد از هوا خیزد
تکلم کرد یوسف با زلیخا
که چون ناخن شود آستین کن
تو در خواب آمدی بخوشیتم
کشایش زان شد که کلید
چو میدانم که دانانی و دان
که سیر سرگشته شتم ز راه
که بکشاید دلم چشم تماشای
گرت بیجان هو از ننگ کجاست
اگر خواهی بضعفت ز روزنای
گل غرت زندان خواریست
بدان که عاشق زین دست

بر آید از بسار و باد و بکشت
که باشد بو خنجر آب حیوان
ر به باغ نهان از شوق سپید
بمشق کلامی خامه برداشته
بحرف بجز انگشت تلفظ
بجیب غنچه شبنم ریز کلچین
که از پشت شکم جوشد تناسل
که افتاد تب داخون بر سینه
که با فاد و از شغب بر سر
که در یک بستر از هم دور خفتند
که ای دیوان حسن معجز است
عقیم ست از درستی معنی بجز
سپردی ز برای خود بچشم
که بدست تو بود این کلید
نخوردم بشیل ازین چاکب زبانی
درین کمتر اسرار کرده تا د

کفش سپهر تو بکافش غیب
صدای بوسه در گو که دل
بر آید چشمه زنده پر دامن
ز بس بار یک گردش فکر آزار
بسیابی فرو شد شاخی ازند
چنان حرف زد عشق کوشید
از ان پستی بلا شد اهل دنیا
چو در وقت شاد شد سر کین
ز آیشش می پهلو که شدند
حکیم صبح شان چون صحرای
بگام دل خیزت بار باخا
جواب داده شد کای همه بند
کل تعبیران خوابت کارل
از ان محفوظانما از درد خا
تسلی گز زین عرض مجمل
بیاست درین نوم مکافات

لبش نقش کید است بر
بود آواز آب ز نهان
که گشتی ماهی انگش گران
قلز من ساخت در شق طوط جا
بر آمد جامه یاقوت در بر
که آتش بی گز زنده ز منم چه
که آب آمد بر زبول ز بالا
عطش را چاره کرد از آب
بهم سوید پشت از رو که شدند
ز رخ خواب بیداری بر آمد
سعی تو محل تا که دید
ز سر ماضی و مستقبل
ز پیوند تو چیدم بعبه
که بود این گنج عشق تو خا
بر سر از خانه ناظم فصل
سیرمه از نسوی کشف حالت
بجز یوسف و ناز زلیخا
درت بر سر سرتاج کجاست
چون چون صحبت پیری بر
کشی در بارگاه قرب
که یابی بر مراد جان تن

روزگار گذرانیدن زلیخا دست
بسیار در لباس موصلت معنوتی
با حضرت یوسف علیه السلام و بدید
اولاد و احفاد مسرور گشتن و بعد از سفر
ناگزیر آنحضرت بحریک اتفاق گشت

چو اخلاصت شود عشق فلک
 زلیخا شیرین لبان چو شکر
 چو باید بود عاشق را بنوع
 نمیشد خرم آوار محبت
 درین جنبش جان مروا یکشد
 و مانند زکان صبح بختش
 در محبت کم کسی می در سودا
 چراغ مرک را عشق با د
 ز یوسف هر چو اول مصداق
 حساب آید خاک زین است
 اگر بنشیند آه فادایش
 ز پهلایش تپ میگرد پهلوی
 شاه بر نیوی ظاهر ایله شاه
 آن عشق ز عشق یوسف بنیاد
 نمیشد در شرط صحبت شاد
 کشید از جام وصل دلمی دست
 بنده طاق چون تفضل
 چو کاخ چشم صورت خندان
 زمین از سایه اش چون آفتاب
 ز خاکش گر شدی آدم محمد
 ز اعجاز هوشش مرغ تصویب

رخت انتقال بر ناقد ارتحال بستن
 و بر اراه شتافتن

بر یاز خوشترین چمن شیرین
 نمیکردید خبر ساز محبت
 که خونین خرقه اش چرخ خاکشد
 بر آورد از غبار کفر و کشت
 بنازم عشق را کاین برودا
 در نجای پس کسید آنچه داد
 نمود آخر تلا فی بل فروغ
 بهنگ آه بز می دیگر است
 که یوسف فت از یاد کجا
 کنار از منشرح چون گنگ از
 تراکت آن چار شعر ستاره
 ولی از وی مان چون جزا
 که شد از گوشه گیری عقد کوه
 که چون سینه بر دروستی
 سر باش پر جبریل کاکل
 چه قصر دین پر از تصویر ایمان
 بجایش با ده خورشید صاف
 سجودش از دل شیطان بکن
 بلند از لیک آواز تکبیر

چنان عشق می چید خود را
 چو دایم در سر خود این توان
 دعایش را عشق جاودا
 خویش کرده و خویش آوازه
 درین گلشن گل باشد شکفته
 نیازش از زین یافت چند
 چو ماهی چند یوسف بسپرد
 ز صورت صافی چون معنی
 ز یوسف عاشقی میزد زبان
 گریزان گر شدی یوسف بی
 کبھی بر عکس رایش کار کردی
 بکف میخواست اعم تقدیر
 چو یوسف بر میسرش گبی گفت
 عبادتخانه از بر او ساقست
 گل صبحر خنای دست معمار
 چو مهر که بلا شویش مظهر
 ستونش ساعدت و تلا
 در آن بود از و فو فیض با
 درش با لبضای کعبه نوز

شبت روزگرد در روزگرد
 بسودا در خویش شجیه
 که بر میگشت و کم میدیدند
 زمخ خانه پرواز جهاد
 اجابت که معشوق نماند
 بهشت قرب را گردید ملک
 که رنگ عاشقی بر پیش گرفته
 که بود او محبت یوسف کریم
 مجازش با حقیقت پشیر بر
 دلی هفت انبیا و صد
 از معشوقی و نماز و بهانه
 گرفتگی منش از پی در پی
 ولی در باطن استغفار کردی
 که سازد صرف در بازار عادت
 دل خوشید رحمت شد بر تو
 که چشم حسنت را خاکش و نسیان
 شب در روشن گلارای گل
 نقش از جبین سعد کبر
 هما یون شمس اش مهر جوت
 نماز صورت عابد با آ
 خبارش غازه بخواره حور

<p>بصدش سخن از یکدند تا تو هم آغوش زلیخا رفت یوسف چون ازت از گل عشق نهاد آبا دیش کردی گنج بر تو آنجا ره نمودی بر خطام در اندام دست عشق شده است پی هم چون در دریا می شو چه داند قطره که از آن جفت دم مرد ز دل ن بر نیاید بدر دم چون سید بود لا اشارت کرد که آنجست لعل کسی اسب و کن جلوت بد ز دلگیری خوشنودی آرزو مگر وقتی که از کار الهی بدین دستور با هم دست چنین هرگز آبروش نماند ز تاب یکدند و الا شتابم چو عشر اول از قرن دوم ز نهر خرد ز آفرین آ دل گوشت خوش تفهیل ازین کسب سرد گلی بر نیاید</p>	<p>چو مشرق نظر آواز لایوت بسیران گلستان تصرف سزا حکمت کشیدن قیوفا شدی چون خدیجه زانی ز فاشا من اینجا باری از سوی عالم اکنون هم دارد اما در صلح بود بدستی گرد اسب خدو که خواهد بر بریا صحن محبت ز امت کار پیغمبر نیاید که بر رویم نیاری جو دم فلان مصلحت تو این کاشا مجید که روشد ز راهت بچشم خود ز عهدیست موجود بر او شوی فارغ مر هر روز در دل زلیخای هم کشد بروی یکدند بود ز خدو بگوهر رسید آن عشق علال نمودن آن جان و داند که میندازد بر پیش آفرین بچل گونه نماید زون م بود خانه اصلی خود بچ</p>	<p>چو استمادان کجاش بستند بد و گشت ایچ و عشق ممتان تو که تجا کردی عمارت کنون بهرت با کون بکن تو آنجا تیره دل کردی بدم هوای عشق مغز می که پیچید تمیز نیک بد کار شوست تو هم زبان دوی می چون کن بر اگر عشق دوی مضطرب است نیایش ز دجان خوش تصرف درین معبد طاعت خوشین دمانند ز خست گلبرگ کمال ترا من بعد خدایم دست زلیخا بوسه ز در پای تو بفرصت گو صحبت دلی تناسل اقوی نیاید دید درین غمخانه بودند تقدیر قضایین هم با شعر آفرین بشع اقصه کلک زان پردا شنیدستم که در روز که بود قیامت نوبت در حجری الهی</p>	<p>صفا کاران ز نور آشتی تند که از شمع تو سر ز شعله آ برای من در ایام امانت همیسا ساختم ز نیسان من اینجا دیده بر زور گوشه ز هم بوی خوش فرانس نغمید در آن دو خوش عاشق هر دو ولی مرد و باشد طرفت از آن رشید عکس تو به تمام که بوسیدن آن زلف بود بشکر آسمان شستن ترا شید ز سفالت کافور در آغوش تو خوسر بود که امین شد ز سبیلای تو که از هم بسته که پیوسته بود کل کام از رخ اولاد حید که شد فرزندش چشم خدای که در دنیا جام یک آن که نتوان طالبی با او حراست برون ز وجه زین دار استغ از زلزل در قوی نیاید آرا</p>
--	--	---	---

پیشان کرد دولت موقوف تقصید خود زینجا شایسته ز خود میرفت و می آمد بخود باز طلب فرمود چو در شکن پویش	گر بیان چاک زه شاه چو چاک ولی ست مرادش بخوبی ولی بسوزد فتن آمدن ساز تباوت عماری ادا انوش	بما تم یافت سور صرت بدیل به بدوشی شعورش اقتدا چنین تا هفت می هر دو می زمان از ساز و برگ خانمان	زین چون آسمان غلطید زین نماز تقربت داری قضا کرد که آخر یافت زورش پویا بسوی تربت یوسف پویش
چو دید قاده سر و مژده نخ کش جان فشانان ارجا چو نقد جان تا نذار که شود در صرستی تشنه جان	بیاد آور و شمشاد قدا بکارش آخر آمد زندگانی تواند که کسی بیت و برین سپاری که گنجور و فایه	گر فتن بغل امانا تنگ گل افشانی بخاک دست او درین من و چو عمر جاودا اجل باشد علاج درد مجبور	که کرد پیش و رضا جامی جان بدین یک از بهار خوش بست مصیبت بشین تا فخر است شود شیرین خال این آب شود
بقا و دوست چنان بر اگر پیغمبری عالم بدین تا از فاکل بسبب از یاد خود نخردی که بطفلی نوحه پردان	جهان گردی بر خاسته می و گر شاه جهان نیکینیت مکن چون آسمان پر باد خود لبت را چون شکر در شکر	ز دو و چو چندی شمع اجل چون برست از تو کار شود غم شادی از زمان بغفلت مگذران از دوست	ز گردی چند داری می زاست یا ورت کرده در شکر تسلی شو بدون تا نه مری که خرابی سوخت چو فتن است
بر از نوی غم اینجا که گزای کند بازی که اینجا گشت پی طعنه از قوی که دن پر است در آن مجلس که باشد حق شو	سر از جیب نشاط آجا برای شکار سایه صحرا می مشر کلید ملک گیری دست گیر زبان خوش میانی لال بهتر	درین گلشن پروازت خیزد موجش امروز در کاری که فزا دلت گرا زعلق و در کرد کشا و جبهه مردان از محبت	که پیش از پر شودن بل برود توانی سرخ رو گشتن صبا وجودش غنیمت دان که برت که می مانند قلی را که بست
سخن گر سز کنی یاد چنان کرد بسوی فتک لب تشنه است بیا مطرب تر نم چند کنیم	که گوشش دعوی بکوشد که در زیرین صافی تربت است دعای فتگان گویم با هم	میاسا در ره عفت نفس چنان حکم ایشان در ایشه که دارند احتیاج امروز را	که فرصت اندکست و کار بسیار که پیوندت بود با جان همیشه روان سفر و روح زینجا

شراب زیند خورشید خوشبو
 درین کیفیت آسجین گرم
 مرا این نشسته بامعش تابور
 شقاوت نشسته در آب حکم دا
 هوای نفس گرسنش فشاوری
 چنانم دشت لهو بوش مست
 ز کار خیر چون شرم میریدم
 بقران بسکه دل شورید میشد
 چو شهابی شنیدم بابک
 رکوعم رعبادت پشت در
 ازین غافل که آن اهرمان یار
 چو کیفیت شبی بهر کس حجت
 شبیه آن پری و ماه عیدت
 جوانی هر چه خواهر خواه
 زمین زینش بگفته پیوند
 بوی بشکند رنگ دماغ
 بجای جام بر لب دارم
 دلم آینه اما رنگ بسته
 خورم چون از لب آتش خشم
 بدین حالت که ضعیف می
 چو رفتن یادم میزد رنگش

ترشح آب حیات و توجع هوا زندگانه
 و کیفیت سلوک آمو زاد درین غفلت آباد
 سرم سینه میدان بود
 قسوت پادشاه در کمر داشت
 ز خارم گل گل ششم در آمد
 که میفرمم چو جام خالی کرد
 بیال حرم چون پرمی پریدم
 نکه موعی باغ دید میشد
 با حیا میزدم بر مطربان
 قیام پیش خلوق ایستاد
 ز باکل میکنداری باخا
 چو خوشن در دست بگریخت
 که تا گردید پیدان پدیدت
 ولی غفلتی سمره داد
 ز زهرم هر قدم قند
 زدود نمی شود پیش چرم
 بجای نشسته در شامین
 ز باغ تیغ اما شکسته
 بجای اشک محو شد در چشم
 اجل نتواندم دیدن
 چنان از زخم عریان در

جوانی اولین کیفیت است
 که چون آن بخورد بگذرد ازگی
 فساد از دیدم مستر و شگفت
 نمی تسدیدم ز قهر آبی
 ز بی قیدی چو می نگم پرید
 نسیم جمل شمع معرفت را
 سرم هر صبح بزبانوی ستی
 کشیدی بر سرم محراب شمشیر
 دلم را غفلت مینا سنا جا
 که فرمان جوایم بخین بود
 چو کردش مست خورشید این
 بر روست زلفشان جوانی
 که بطی در سخن بی او دلم
 و گری او شکست اندر
 بهار شوخی از شاخم ریخت
 چو کرد و نم لباس لرزه
 خورد برداغ هزار خون پاک
 بدامت نقشند بود توام
 بخاری آب از در برکش
 امید زنا امید می پیش نام
 که قدر زود برای همتام

گروهی است باطن سخت نظر
 که ما را بیم مرد نیست
 نبود این تاب چون غیر ترا
 لبش گرامین تر نم می سیر
 چه لازم بهر یک شسته بود
 بیاست که مردن در گنست
 خدا را شکر کاین نور است
 کمالش را فروغی داد تا
 شد از گننی این نامه در
 نشستن بر کین عت با
 خدایا شکر کاین نور است
 ز کارشش خاک گشت آرم
 نشستم فارغ از هر فرد
 چو یوسف شد غر منظر
 گل شربت دمید ز جوی
 با سعاد این شیرین مال
 نه از غمی کما طون را می فطرت
 تصوف را کن چون در جاک
 بر آرد چون شد شفا
 بشعر خوش چو زلف بارشود
 بهر حش گر جهانی لب گشاید

حرف در سینه و بر لب جو
 چو زیر خاک مرد از چو با
 چه حد صبر کردن یگر ترا
 دلش از آه کیسو میکشاید
 در جان سوختن بر خود کوفت
 علاجش باد جان آفرین

بخلق آزاده خود را نمایند
 ولی دانند و انامیان را
 ز مردن آنکه میگوید بر او
 شبی کافور مغزی گفشت
 جویش داد شمع آتش افروز
 بده جا که گرد دمازه جانم

الهد تعالی و له التوفیق استین بارگاه
 اتمام این حکایت حسن الاغانی شرف
 الانجام تشعشع چراغ فسر و کلام
 الهام نطفام و شکر موفق ناظم
 اقتلاح بکبر باشی بساط اختتام
 شرح بعضی از لزومات بتباید ملک العلام

خدا را شکر کاین نور است
 بخاقانی علم زد و شاد گشت
 ز فرزندیش از بس یافت
 که مهرش را فلک در اقیان
 شریعت را بطرش در آوا
 چو ساسانه در میان خوار
 در آن مجلس چه کلامک بود
 ز بس درس عمل تکوا کرده
 کلان ارم که با این خصلت

علم چون او دان کعبه بر
 قبولی یافت آفر چون بنی
 شراب از خم تخلص یافت
 سخن پر داز کرد آینه و
 چو عفتش را در نجی بی
 رساند فیض عالی با عجام
 زدمعشوقی را عاشق بنام
 ولی از ننگ شایسته گوی و
 بجز روح از زبانش بر نیاید

زند این لاف حالت گشاید
 که می بندد کلف نفس
 دانش زنده که نفس است
 که اصد کوه سود در دست
 که من کشتی قی میسوزی بود
 شود فواره روح سخا
 که توفیقات پر تو داده است
 که بزم آرای عالم شد چو خیزد
 سیاهی در دست و فکر خیزد
 گرامی نقش توفیق من
 که داد آرایش دیوانگی
 ستون خجالت است از این
 که آثار سعادت است
 که قبح از ناظم کل دست
 پدر شد در طبیعت
 چو طوطی است صد در آفتاب
 که خورد حقیقت نچسب
 تخمین باغبان می نشاید
 کل خصلت نه از نا چو
 چو عیش میزند خود عا کرده
 کند تسلیم خوشگونی به بگو

<p>سخن چوین کند گلچین انصاف نظر بکشاوی بر نور الهی نمود دیدۀ پروانه خوابا نذار چشم اختر همی زدود چو حسن یوسفی باشد بیان ولی این می از خم بر آری بمبجرت در هزار و پنداشت نگارش از درین وقت فرود اگر میگفت مستان ساز بودم بلان سان شد رخ اندیشه گلگون پریم از حق شو خالی از فرا طرف گشتند تا رسیدن حقیق</p>	<p>حسود از افروز دما و من فضا چو تازی چون قلم بر بویگا گراقتش بار و ناخن ندکا فلک را نیست باک از تیز فرو زلیخا میکند آخر جهان را که مفلوظا حروفش را افکار ز مواروش سخن خوش بودن که سال چاره حسن بگو و گرز گوشن آواز بودم که عمری شد و اکلرم نشید ز دنیا که باشد آنکه مستم کرده بشاید بجیک تنک زبرد ز دنیا</p>	<p>نمیدانم درین سودا چه شود باین حرفم محبت کرده گویا چونم صافی دل از تشویش سخن کش صبح بیداری دهد می تاسخ این میخانه بهوش ازین هم گریزد پی باسرا بهفتاد و دور و چتر تباری بدان ز من درین اندیشه جمیع نکویم آنچه این سنجید گفت شمر و بر در فیض از لب بسی یدم روزمان چاه زبان چو شعله نوحه کشتا</p>	<p>که نادان دشمن مودت است ز باصل در زحق نیست چه در رفر زخم آب از خویش دارد شکافه سنگ را چون نقش خام هم از یوسف لیخا میرند شک خرین نشین کنم غلام بر تنها چو ماه چارده گردید است که سب و دم زبان گونیده ز معنی نیست ارجح بی آسمان چو مشرق درم تشنه بعل که از تحسین چون چندان سرخ و چون شرر بر باد که گشتی از ترشش ریش بی</p>
<h3>حکایت</h3>			
<p>بشکین خط جوانی از چنین کم خرد باشد تن اندیشه جانش بود محرم حیاض چون ز علمنا معلومست کایا نه هر شاعر ولی صاحب قفنی رصد بند اگر پستی گزیند تراشد آفتاب از ذره بگر شود عواص در بارش</p>	<p>که در خوبی مرا از خود مان کم دل و علم شعر خوش ز نیش که باشد گوهرش گفتار زود تبعلمیم و آید آواز که چون ایمان یزد آید بنی فلک در چاه ریج خابند بر آرد که طوار از ذره بگر که در گوشن و کرد که کش</p>	<p>جوان دستی درین ریش خند ولی دانند کسی که اهل سستی کتابا کند دین بوسه بقول مصطفی شاعر آرد دل گرش ز بان آسنا بر آرد ز دو مصرع ذوق لفظا اگر باران قشاید بر رخاک کشد از آرزو یک جهان مست</p>	<p>که با این که صاحب کین که در لابی زبان آواز نیست ز موز نیست مسلم از سلاو هر آن گوهر که گنج بخش آرد دمش بر شو بگر آت نهجا کران باشد و عالم زخم در ای دلش فیض از لب یزد از فلک چون بجاکم تاسخی نمد</p>

مایم خیر کی منت خدا را
 حیا بجه ورده ام خیا نیک لب
 اگر خورشید بنید سینه ام
 چو گل ز خون شیند شوقم
 دم صبح دعا لطف خالق
 نوزاد از روی زودم
 ای کجا صلح صد خیر انعام
 وطن گردش حصار استنیم
 که ششم از تلاش منصب جا
 حکم عقل اقرب سلین
 ز عجزم شد ملائم خصم معرو
 برو اینیک وحدت بود کام
 شد اول خصم طعم رشتنا
 فروغ ترا زیدر شد دنو
 چنان قدرم فرود از قدر
 فروغ از سایه اش دیدم
 که صد گنج زین فرماں بود
 بزرگانی که ممتاز جهانند
 غروره او روحی مطلق ندارد
 جلا نمزدی پر جبریل و شش
 به دولت در خراسان استنا

که اخراج از سرم گرد این بویا
 کند پیشم عرق از خند گل
 کند لوح هزار آینه ام را
 چو صیقل نگ گیرد نور ختم
 نیچو احم کجسز کام خالق
 زبان زرقان بر چمن چرم
 خارم داد خاک ابرام
 نیچو دم به در بسیم
 که این فتو است بهشت تو
 ز دم پا بر غرور نفس خوین
 چو پشت ارشده مور سو
 گذشت از فیض یک لبت با
 دلم را ز بسگه داد از نوا
 نمود از بار عالم بی نیام
 که کردم با بندگان سرگرنی
 که صبح کاظم گردید صابو
 که در تفسیر قرآن پنج بود
 بزرگ صورت و جنش خوانند
 بخیر پاسن رضای حق ندارد
 بزرگی کنی عرض صفائش
 بزرگی را بزرگه جاها

چو بسیند چین برو کس نیام
 ندارد شعله بشیری آهم
 دلم را بسکه آرایش دردم
 طعید از شرم همت در برم
 نیگویدم ز رخ خویش هر دو
 بود از جبر و کاهم خوشین ب
 و به کس قی درم پیاله
 ز راند چم برا کعبه محل
 بچو پیوسته لرزیدم چو قفا
 دعا کردم اگر انفرین شنیدم
 چو بود این فطرتم مرکز دین
 حسن خان تاج استعداد دار
 پس ای کجک تقدیران افتخارش
 مرا نگذاشت محتاج زمانه
 و فیض انعامش در خور است
 بنظم اسیر کتبم ساخت ما
 بصورت فقرتم یک عمر بخشید
 و جووش آیتی باشد ز احسان
 چنان در پاکی طینت مسلم
 بر او رنگ نسبت تاج اسلام
 که خود را در بر کبر مثل او دید

کره ریزد چو لبر و بر باغم
 گداز دیده چون شمع کجا
 رخ آینه برد یار کرد
 که با بوسیده گیرم در سبیل
 چو چشم از دور برودم جوخوم
 چو درم هست رن سخن
 که قرق میکند داعم چو لاله
 چو گردون کشتم اما گرد
 که باشم از معاسی پاک تا
 شکردم که ز غفلت چشیدم
 ندیدم ز قنار تنگی آزا
 که در ملک قبا باو بسکند
 که راجع باد جا بسکند
 بکارم بست همت خسرو
 شب روزم گذشت از این
 فلک خنید و مشرق دم در
 بلذت کاه معنی هم بست
 که نازل گشته در شاخ اسان
 که در پیش کعبه کعبه زرم
 در تعلیم حسب راجع این
 که در پیش فلک درم

کس کی پشیمانی چون بهازد
 کینش هر که دم ز دستم
 چو صبح آن بند با حق دوست
 بزوق فکر شعرش وارد گشت
 چنان نقش مماست است
 چو باشد صاف در خورین
 ز یک صرع که تخراب این
 از آن تاریخ اوردا این
 تو گفتم من گهر گفتم
 در بنم چون خبر داری
 بروی یوسف پاکیزه
 کنی در دین خوبان عزیز
 رخ خشن چو پارو از تو پرو
 زنده جانی که کاتب بفر
 بدخلی میکند خوبی خرابی

بقدر خویش باید بست و باز
 علم هر کس در برین قلم شد
 که مغرور در پوست دارد
 که بر نظم جو اهر سینه نینگ
 که چون کاشی نشاپوری شکسته

تو مور شده در چاه صحر
 خلافتش هر که اگر دید در دل
 کمال عقل و دولت در ره او
 قلم چون سر کند خطا سر و آفت
 کتم تا و صفا و پنهان چو

کجا کردی ننگ خنجر
 سیخ جان تش را گشته قتل
 خدای هر چه باشد و از او
 زبان اغیار معنی در است
 کبی شعرم خوش آید که تمام
 خدایش دین لائق تر با حق
 تو از گزند قائل باشده برام
 که این گلزار معنی یافت رو

باسم نواب مستطاب
 عباس قلیخان

شود ثابت که جانست عوا
 تو کردی من رقص گاشتم
 هم از لطف تو خواهم جز
 کنی در عالم نظمش همیشه
 بد ازاد و در داری از تیرش
 بغافل کاتبان کاش مید
 کشاید شعر گیسوی تا
 بتادلی کتابی را کبابی
 بیستام که نیت یافت شن

خداوند تو ام کردی موف
 من دینم زهر صرع نمودی
 ز جانم که در قیام
 تش را از قبول خود دهمی
 جو او دشمنیت تو آن
 کتابت را درستی در قلم
 چو کشتی بر سر عیب راند
 چه میگونم سازد حسن خا
 چراغ باغبان گرد در روشن

ز بهر سیم در احسان گوی
 کتابم را دمی شود اقبال
 مبارک سازیش به شاه
 چو قرآنش بگرداری نیت
 که صافم ز بهار دور دخی
 ز بهر شوی شراب غیب خوا
 کند شاطره که تقصیر و کا

بده جامی گسست با دوه کام
 کتم آغاز شکر حسن انجام



خاتمه الطبع از فوائد طبع وقا و نتائج خاطر نیکو نهاد افصح فصحا و
 ابلغا استاد ما بفرن شاعر شیرین سخن علام فمام ذو الاحرام جناب مولانا
 مولی محمد نور حسین المتخلص بیهیم سوسا

صور تکوین سببی و باریکی پرده دار روشنی و تاریکی عالم حرف ناگفته بو شناس نغز ناگفته آسود
 از رسیدگی و آرمیدگی بمر از شادکی و کشیدگی تصوف بصفات لایزانی حاصل معنی پر و خالی
 حاکم مجرد بنگهدار خیر و شر هو اول هو الآخر صفات دلش هو الباطن هو الظاهر ذات صفات
 شرا و اربندگی شتوب پرستندگی حکیم علی الاطلاق است که معبود و مسجود آفاق است نسبت ای
 بی خبرست و خبر انجمله نا شناسی اثر سهم ادراک در توس میاس بهیم نارسائی خانه ساخت و براق قربان
 اندیشه لامکان خرام در گام نخستین سم انداخت قلمی که سیاه رو و برین زبان است و زبانی که کج
 گوشت در دهانت یکی از دیگر کنی باده تر بکار خویش در مانده و معذور و در معرکه سخن سزائی و
 محکمه آرای معترف معجز و قصور من از کجا و سخن از کجا و حمد خدای من از کجا گنگ چه گوید و لنگ چه پوید
 ذهن با ناقص فطران راه کامل بسیر پرده جلالش نبرد و طائر تیر پر خم منسوب بوهیم هوای دریافت گنهر
 نبرد بر گاه که بسر قیاس شتاقم بسران صدیاس یافتم چون قلب خیال خالی یدم از عالم آرمیدن
 رسیدم کیت قلم را زمین وادی بولناک جلوتاب کردم و در تشید نشید حدیث خواب و دوسرا
 شتاب کردم نعت سید المرسلین محمدت ختم المرسلین که شفیع خیل امم است و رحمت خدای عالم
 زیبا عروسی است که بد بها مانوس آسوده از تکلیف تکلفات است و بی نیاز از شامگی خیالات در و بهانه
 نثار جنابش با دو هدیه بزم آل و صاحبش بعد و تنگی ریچه نادانی انوار حسین تسلیم سوسالی سبله با سلم
 میگوید و در که چه برسته سخن می پوید که بجز خنکری شاکستری مدوح همه صنعت و تمام قوی معترف در جان
 هو شمنذی بیت و دوسری دسر بلندی تبرکی نهرودان باد و امصار منمشی نول کشور صاحب
 مطیع او و خیار کید است قلم جعد کردن است و ضمیر نیر زبان آورون که از نام زنده جا و پیش رخ شدلی حای

برنج رقت شد و دشمن افعی سرشت رارک قلش فیش کرد موم نویشتن را بجار کار گذار گدشتگان
 داده و راحت عالمی برنج خود مقدم نهاده بهر روشنی نام دیگران مانند شمع خود را سوخت نخبه این دیگر می
 نماید بزرگی و سترگی اند و خت همین مطمح خاطر و مطبوع طبع شام و سحر است که برای طبع کتب نایاب نهم نیست
 اگر اسلیم عمده و دراز باد و در دولت بر روی متوسلان باز اما از هر بیشتر مستحق این به خلعت
 که گفت و شنید حرف و حکایت دیگران گنگ و کست سپاه دل سیاه ضعف قوی و لشکر بی سفید پیری
 و قوت قوی بر همه بند تن حمله آورد و بر خزینه و دینه سینه که عبارت از سخن است دست تقاول دراز
 کرد آن کسیت و نانش چیست که شاهزیا جمال ذکرش را به عمل پاره استعاره و غازه الفاظ تازه
 اگر ایشکری نماید و به حامل توشیح و گوشواره تلمیح و گلوبند ترصیح آرایه لباس حریر تحریر پوشاند
 و به سری صنایع بدائع نشانند زلف سلسل فقرات دلاویز بر طرف عذار صفحات سیم سیما شکنند
 و از حال نقاط و خط نخات با این همین ترنمین کند بدولت انفاس هایونش علم مرده چندین سال
 گردید و به و جرمیاش کتب نادر الوجود را آن مخلوک فلک زده خرید درین ایام ناخواست شوق طبع
 از لیحانی ناظم بروی این ظاهر معنی پست گرفت و برابران بر نام متوسلان مطبع فیض مطمع حکم تا که طلب
 آن فت چنانچه تیر مراد از افاق جستجو طلوع فرمود و مشاهد عاز پس پرده نهار و نمود که بحسن باهتام خیر
 فرجام و سعی بلنج و کوشش تمام کار پردازان شیرین کار نیک انجام در شهر شوال سنه اجمیری مطابق ماه
 جوزی سنه اجمیری در این شهر کتب مطبوعه طبع پوشید و مطبوع طبائع گردید قطعه تاریخ از مولانا مولوی محمد حسین

چون شد طبع این تاریخ	همانا شد طبع با عین حسن	رقم کرد تسلیم تاریخ سال	ز لایحا شد طبع با عین حسن
اینها قطعه تاریخ از نتایج طبع موز و خباب نشی محمد فخر حسین فیاض کلمه کسین در مجله تاریخ سلیم	بار عینی ز لایحا طبع گردید	که حسین یوسف از نسل پیداست	نمودم فکر بر سال آخر
ایضا قطع تاریخ از افکار ابکار و توبه طبع خاتم عالم علی صبا مال محمد نادر حسین تسلیم	جریست سی چپه بر سر	طبع کای بی و پای سلوب می	جبهی نقیثش محکوسان
			بول و شهد اول به لایحا نوی

ن-سی

ف
۸۹۱۳۵۱۵۵

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی، مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

ن - سی

ف ۸۹۱۵۰۱۵۰

یوسف زلیخا کا ناظم سرگرمی

۱۰۸
۵۸۴
۱۰۸
۱۲۷
۱۱-۱۰

۱- اگر اس کے لئے کسی خاص اور ایسی جگہ کی تلاش کی جائے تو یہاں توجہ حاصل نہیں کی جائے گی۔

۲- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۳- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۴- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۵- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۶- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۷- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۸- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۹- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۱۰- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۱۱- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۱۲- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۱۳- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۱۴- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

۱۵- اس کے لئے جو خاص جگہ کی تلاش کی جائے وہاں اس کے لئے کوئی خاص جگہ نہیں ملے گی۔

